در بیان احوالات

ابو القاسم حسن عنصری مقدم و مقتدای
شعرای فصاحت شعار است در زمان یمین الدوله سلطان محمود
بلکگین تقرب یافت و ملک الشعرا گشت گویند شبی سلطان محمود
در مستی ایاز را طلبید و بریدن زلفا و اشارت نمود چون صبح
شد از آن کار متغیر و متاسف بود عنصری بدیهه این رباعی
بعرض رسانید که عیب سر زلف بت از کاستن است که
جای بغم نشستن و خاستن است روز طرب و نشاط و می
خواستن است کاراستن سرو ز پیراستن است سلطان را
بغایت خوش آمده سه بار دهان او را از جواهر
پر کرد با جمله تاریخ سلطان
ابراهیم بن مسعود در غزنین بود بعد
بقر موعود رفت و کان ذلک
فی سنه ۴۳۱ گویند مثنوی
وامق و عذرا از
نتایج طبع اوست

در مدح سلطان محمود گوید

بسم الله الرحمن الرحیم

1

دل مرا عجب آید همی ز کار هوا — که مشکبوی سلب گشت و مشکبوی صبا
ز رنگ و بوی همی دانم و ندانم از آنک — چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا
درخت اگر علم پرنیان شدست رواست — که خاک بار کشیدست مفرش دیبا
بنور و ظلمت ماند زمین و ابر همی — بدر و مینا ماند سرشک ابر و گیا
فرنفیه است زمین ابر تیره را که ازو — همی ستاند در و همی دهد مینا
بزیر گوهر الوان و زیر نقش بدیع — نهفته گشت درازنی عالم و پهنا
اگر چه گوهر و نقش جهان فراوانست — همه ضاعت ابرست و دستبرد هوا
چه فایده است ز نقش بهار و پیکر گل — که از هوایش بگسست و ارنجار نوا
و گر هواش ببیند نگار تازه که نه — بر وزنگار خزان هم نگندش بهبا

بهار نعت

بهار نعت خداوند خسرو عجم است — که بوستان شد ازو طبع و خاطر شعرا
بهار معنی نکتست و بهار حکمت نوی — بهار عقل ثابت و بهار کوه وفا
بلی بدین صفت و جایگاه و مرتبت — مدیح شاه جهان شهریار بی‌همتا
یمین دولت مجد و امین ملت صدق — امیر غازی محمود سیف الامرا
از آفتاب جهان مردمیش بیدارتر — از آنکه در همه احرار در خلا و ملا
بود پدید شب و روز مردمیش همی — بشب ندیده بود آفتاب ناپیدا
چهار وقتش همه چهار کار بود — کسی ندید و نه بیندش از این چهار جدا
بوقت قدرت عفو و بوقت ملک رحم — بوقت تنگی رادی بوقت عهد وفا
اگر چه دست سخا بر فلک رسید بعز — فرود سایه انگشت اوست دست سخا
مدیح بازوی او کن که پیش بازوی او — قوی ترین کس باشند ز جمله ضعفا
خدای داد ش هر چه آن بسزای در خور او — مثل زنند که در خور بود سزا بسزا
شناخته است که منت خدای راست همی — بخلق بر ننهد منت او زبهر عطا
بعزم کردن او کارهای خورد و بزرگ — جهان براید کوی که عزم اوست قضا
رضا دهند امر شر ملوک دین عجب — دو شوند بزرگ ار بجود و بیند رضا — وین نه عجب ۲
سما چو بنگری اندر میان همت او — اگرچه بنگرد او هست در میان سما
مبارزان از همشیرا و ظلمی شد — که سوی او نبود شان نگر که پشت و قفا

بزرگواری و آزادگی و نیکی رای | ز هر که یاد کنی مقطع است و او مبدا
گرش ثنا نی دیدن همه جهانست او | برین سخن هنر و فضل او بس است گوا
کس از خدای نیارد عجب اگر دارد | همه جهان را اندری همه تنها
صلاح دین را امروز هست فکرش | روی بهشت ز امروز به بود فردا
بنام ایزد چونان شده است همت او | که همت کس را یاد خلاف او یارا
بهاء او نه بملک است فی سعاده | که ملک را ابزرگی نام اوست بها
که بدست کسی کو نه اهل آن باشد | چو آبگینه بود بی بها و پست بها
خدایگانا هر جا که در جهان ملکیست | بطاعت تو گراید بسی بخوف و رجا
تو بحر از پی دهش نیازی نیاد | ز بهر آنکه نیرزد بربح تو دنیا
چو کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت او | بکم ز قدر تو چون تهنیت کنم ترا
بآفرین و دعای نکو پسنده کنم | بدست بنده چه باشد بجز ثنا و دعا

وله ایضا فی مدح سلطان ناصرالدین

هر سوالی کزان لب سیراب | دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش چیست نام شب دیده | گفت پیدا بود ز مهتاب
گفتم از شب خضاب روی مکن | گفت بر روز خون مکن خضاب
گفتم آن لاله در خضاب شبست | گفت کز عشق او شوی تو مصاب

گفتم آن زلف سخت خوش بویست | گفت زانرو که هست عنبر ناب
گفتم آتش بچهره ات که فروخت | گفت آنکو دل تو کرد کباب
گفتم از حاجب تو تابم روی | گفت کس روی تابد از محراب
گفتم اندر عذاب عشق توام | گفت عاشق نکو بود بعذاب
گفتم از چیست روی اینت کسب | گفت در خدمت امیر شتاب
گفتم از خدمتش مرا چه رسد | گفت از و جز بخیر نیست مآب
گفتم آن میر نصر ناصر دین | گفت آن مالک ملوک رقاب
گفتم او را رسید چه پایه بود | گفت بیش از عجاجش [illegible]
گفتم او را کفایتست و ادب | گفت کافی بدو شدست آداب
گفتم ارزاق آنکش نیست | گفت واقف شدست اسباب
گفتم آثار او بازچه کرد | گفت برکنده زر ز زر آب
گفتم آنکه چه از فضایل او | گفت بیرون شده ز حد و حساب
گفتم او در زمانه بایستست | گفت بایسته تر ز عمر شباب
گفتم اندر کفش چه گویی تو | گفت دریا ببیش او چو سراب
گفتم او لفظ سالمان شود | گفت پاسخ دهد ز روی صواب
گفتم او را سحاب شاید خواند | گفت شاگرد کف او است سحاب

۴ گفتم از تیر او چه دیدی باز — گفت همای صاعقه آتش سحاب
۱ گفتم آتش رسد بسیب او — گفت گنجشک کی رسد بعقاب
۲ گفتم او را که بد کند چکند — گفت شمشیر او بس است عذاب
گفتم آن تیغ چیست دشمن چه — گفت آن آتش است و این سیماب
گفتم از امر او برون جائی است — گفت اگر هست ضایع است و خراب
گفتم اعدای او دروغ زنند — گفت همچون سیاه کذاب
گفتم اعجاب بین ملک حق است — گفت هر دو بدو کنند اعجاب
گفتم از جود او غبار کجاست — گفت بر جایه باف در ضراب
گفتم آنچه از همه بتر است — گفت دادستش ایزد وهاب
گفتم آزاده کو سری و هست — گفت آری بدین رفیع جناب
گفتم او ملک را کجا دارد — گفت زیر نگین و زیر رکاب
گفتم او همچو باد میگذرد — گفت در مدح رودش اندر یاب
گفتم از مدح او بیا سالم — گفت چونین کنند اولوالالباب
گفتم او را چه خواهم از ایزد — گفت عمر دراز و عهد شباب

گفتم از ان ملم او چه رود
گفت الصهر او وزن بر آب
گفتم ان جوداء چه برنامه
گفت دریا بهان شو بحباب

گفتم آه ق را بدندم
گفت خو کر خط اه لصعد آ

گفتم در آفرینش بنویسید
گفت مشکین شده خط کتاب

گفتم این او در مزد حر داده است
گفت دف ناط اصحاب

ولہ ایضاً

سده جشن ملوک نامدار است — ز افریدون و از جمشید یادگار است

زمین امشب تو گوئی کوه طور است — کز و نور تجلی آشکار است
گر این نور است شب خواندن نشاید — و گر شب روز شد خوش روزگار است
همانا کین دیار اندر بهشت است — که بس پرنور و روحانی دیار است
فلک را با زمین انبازی آمد — که اجسام هر دو یک شعار است
همه اجرام آن ارکان نور است — همه اجسام این اجزای نار است
اگر نه کار حجت است کردن — چرا با هم هوا با آب و نار است
چه چیز است آن درخت روشنائی — که بر یک اصل شاخش صدهزار است
گهی سرو بلند است و گهی نار — عقیقش گنبد زرین نگار است
از ایدون گر بصورت روشن آمد — چرا تیره وش و همرنگ قار است
گر از فصل زمستانست بهمن — چرا امشب جهان چون لاله زار است
بلاله ماند آن لیکن لاله است — شرار آتش نمرود وار است
همی هر موج دریا را ببوسد — بدان ماند که خشم شهریار است
سپهبد میر نصر و ناصر دین — که دین را پشت و دولت را شعار است
بجائی کز نیاز آنجا نمود است — نسیم جود او تازه بهار است
بجای زخم او خار احمر است — بجای بخشش دریا عوار است
ز شمشیر او مغفر شکاف است — سر پیکان او جوشن گذار است

در ایدون

مرسیح

غبار است

بپیش عزم او صحرا و دشت است — حصار دشمن از خندید سنتور است
اشارت بر لفظش نقد قیمت است — حکومت را بر تیش عشرت آسان است
نگار اندر حکیم پوشش پیش است — بخشم اندر حسلیم و برد است
گر اورا بنده باشی عز و جاه است — خرا ورا بنده باشی ذل و رنج است
تیغ قهرش اندر فلسفی را — نشان صبر و آن اهل حساب است
بجد فضلش اندر هندسی را — طریق هندسه علم زر است
ازان نزد دست دام زرنگ است — که نزد جود او دینار خوار است
امیر از خوار دینار است شاه است — که نزد مداح او دینار خوار است
شکار خسروان مرغ و نخچیر — سپهبد خسرو خسرو شکار است
نشاط بهریاران ورزش است — نشاط او بروز کار زار است
براد ممتحن را دست کار است — براد منهزم راز نهار است
جهان خواهند و خوشند کاش جهان — که پندارند نزدش سه عار است
جهانرا آسمانی نزد پستی است — خدم را پادشاهی چه گذار است
نشاط وی او کرم و چتر بخشش است — بار اندر امیر و نجیب یار است
بروز جنگ من شمشیر اورا — دفی تر چیز شیر مرغزار است
از و جوا هند من بسر کور است — میان من و شیر اندر فرار است

اوج بجای را اندر ایرانیست است
ادل بیخ بادی در کرم و چرخ بخش است
۲ خواجه ابی
۳ دادی
در ... ۱۴ ... قولش شود
۴ روی دینار
۵ ملکی در

بجانان

همانجا میان باشد کار مست است — همانجا پسر باشد کار بیابان است
رسومش مر کفایت را مراست — مثالش مر جلالت را جبار است
ز حرص عفو گو دار ز گیتی — گرامی تر بنزدش عذر است
الا تا مایه ظلمت ز نور است — الا تا مایه نور از نهار است
الا تا هر کجا نار است بخست — الا تا هر کجا خست خار است
بقا بادش چنان کوز فر دار است — همی چرخ گردد و زمدار است

ولہ ایضاً فی مدحه — میر ابو المظفر

بت که بنگر کندش دلبر است — دلبری دستبرد بنگر است
بت من دلبر که صورت او — از زری دارد و صنع زر است
از بدیعی بوستان بهشت — جفت با لالی و صنوبر است
چیست آن جعد سلسله که همه — بوی عنبر ده است و عنبر است
هیچ مویی شکاف از بالا — زار تر زان میان لاغر است
منی آن چشم نرگس و نار — که بدان چشم هیچ عبهر است
سیم بی بار اگرچه پاک بود — چون بنا گوش آن سیمبر است
گرد او زان دو زلف دایره است — نقطه زان دهانش کمتر است
بلطیفی دگر چنو نبود — بکرمی چو میر دیگر است

۱ مدرت کیج است

۳۲

۱۰

مردمی چیست مردمی عوض نیست ✦ جز دل پاک او بشش جوهر نیست
ذات آزاد و کیست صورت او ✦ گرچه آزاد وی بی مصور نیست
نیست رازی بزیر پردهٔ عقل ✦ که دل شاه را مقرر نیست
ای بسا نیک مخبرا که هنر ✦ منظرش را سزای مخبر نیست
شاه را مخبری خداداده است ✦ کش از آن بیش هیچ منظر نیست
هر کجا کف او گشاده شود ✦ دعوت جود را پیمبر نیست
بحر آن کش امیر بخشیده است ✦ کوئی اندر جهان همه زر نیست
مر کفش را دو وصف کرد او ✦ بخل فرسای و جود پرور نیست
هست اندر جهان مظفر لیک ✦ جز امیر ابو المظفر نیست
دست او روز جود پنداری ✦ چشمهٔ کوثر است و کوثر نیست
خطبهٔ ملک را بگرد جهان ✦ بجز از تخت شاه منبر نیست
لشکر جود را بگیتی در ✦ جز کف راد او معسکر نیست
گرچه دریای پر ز گوهر است ✦ چون بنا گوی او توانگر نیست
اصل فخر است او مردی را ✦ جز در شاه درج مفخر نیست
نیست چون خلق او بخلد نسیم ✦ بجهنم چو خشمش آذر نیست
چیست آن تیر او که گشاده ✦ که چنو هیچ باد صرصر نیست

مرگ

۱۱

مرگ پرنده خوانمش چو پرد ✦ نی نخوانم که مرگ را پر نیست
هر کجا رفت تیر فتح آمد ✦ گرچه با تیر هیچ لشکر نیست
کمتر از تیر باشد آن نظمی ✦ که بر آن مدح میر زیور نیست
بچه کار آید و چه نرخ آرد ✦ صدفی کاندرونش گوهر نیست
داور رای شناسد از شعری ✦ کاندرو شهریار داور نیست
تا همی گردش سپهر نجوم ✦ جز بدین گنبد مدور نیست
روزه بدرقه باد و فرخ عید ✦ که بجز فرخیش اختر نیست

در مدح یمین دولت سلطان محمود غزنوی گوید

٣٢
٢ م باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود ✦ تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود ✦ باد همچون طبلهٔ عطار پر عنبر شود
سونش سیم سپید از باغ بر دارد همی ✦ باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود ✦ گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود
چون حجابی لعبتان خورشید را بینی همی ✦ که برون آید ز میغ و که به میغ اندر شود
دفتر نوروز بندد آسمان گه دار شب ✦ تا کواکب نقطهٔ اوراق آن دفتر شود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند ✦ باز مینا چشم و دیبا روی و مشکین سر شود
روز هر روزی بیفزاید چو قد شهره‌ای ✦ بوستان چون بخت او هر روز برتر شود

خسرو مشرق معین دولت شاه عجم / کافرینش بر سر دولت همی افسر شود
زیر هر لفظی ز لفظش عالمی مضمر شده است / زیر هر معنی ز معنیش عالمی مضمر شود
باد با دستش نمیش باده سوری آمده است / چرخ با پای نطیقش پایه منبر شود
آب جودش گر بد گیتی همه زرین شود / آتش خشمش بخیزد سنگ خاکستر شود
رنج لاغر بی نهاد رای او فربه شود / گنج فربه با کشاد دست او لاغر شود
گرچه باشد قوت پرورد کار جان خرد / چون بمدحش رنج بیند جان خرد پرور شود
اختر سعد است گویی طلعت میمون او / چون بنزدش راه یابد مرد نیک اختر شود
باد دیدستی که اندر خرمن کاه اوفتد / همچنان باشد که او اندر صف لشکر شود
سد اسکندر بعزمش ساحت صحرا بود / ساحت صحرا بحزمش سد اسکندر شود
از عطا بخشیدنش در بزم و انگشت اگر / زر گیتی خاک گردد خاک گیتی زر شود
سیرت آزاده ورزش خاطر آزاد گشت / منظر آزادگان بی سیرتش محشر شود
نعت هرکس را همی یکسان و اصل سخن / چون بنعت او رسم اصل سخن دیگر شود
چون ببیند شیم خرد هر نظم را مانی شود / چون بنظم آرم زبان هر لفظ را آزر شود
نعت گویی جز بنام او سخن ضایع شود / تخم چون در شوره کاری ضایع و بی بر شود
آب گردد آذر از حلم او یاد گذر / باز آب ار بگذرد بر خشم او آذر شود
شسته باید لفظ را تا نعت او گویی از آن / پخته باید زر را تا تاج را درخور شود

چون ز الماسش سخن گوئی شود چون بر جهش / چون بنا آتش سخن رانی عرض جوهر شود
خون چکاند دشمن از دیده چو بیند روی او / گویی اندر چشم او مژگان همی نشتر شود
آنکه او را چو بیند ار چاکر بود مهتر شود / وانکه زو بگریزد ار مهتر بود چاکر شود
خلق او بر دیو بندی دیو را مردم کند / رسم او بر خاره داری خاره نیلوفر شود
مهر او بر سنگ بندی موم گردد با همه / مدح او بر خاک خوانی چشمه کوثر شود
جود او گر بر بیابان اوفتد دریا شود / خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود
تا فرود آید همی بر بنده از ایزد قضا / تا دعای نیک مردان آسمان را در شود
زندگانی بادش و فیروزی و شادی و کام / تا بهفت اقلیم گیتی داد او داور شود

وله ایضاً

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود / زلف مشکینش همی بر لاله شادروان شود
در دو من هم زود درمانم هم از دیدار او / دیده در روی که او را بنگری گریان شود
نه شگفت است ار که در زلف خطا جان نوز / گونه رخساره جانانش و در جان شود
گر بخندد دلبرمان آن لب شکر گرد گران / ور بجنبد دلبرمان آن زلف مشک ارزان شود
حلقه زلفش اگر دعوی کند کفر گرد / نور رخسارش همی اسلام را برهان شود
بس نیاید یار روشن روی مویی پر گوان / تا نوی احمق ابرمن ویران شود
هجر او را امید وصل او بود سری چو پیل / وصل او از بیم هجرش تلخ چون هجران شود

ز بهشتی هست آن در جهان افزای او | آنچه بهر امید هم از زمانه دیدش نقصان بود
خواست و نسترون ز رضوان گر بهشت افزود او | تا بباغ نو بعالی مجلس سلطان شود
خسرو مشرق یمین دولت آن کش ... | هرچه دشوار است بر دولت کسی آسان بود
گر بجان بر خشم گیرد خطی تیر او | کالبد بر جانها بی‌اندکان زندان شود
تیغ خسرو را دو برق است بهر دو جهانی | کفر کان باران ببیند ساعتی ایمان شود
صلح را همچون جای عیسی مرهم بود | جنگ را همچون عصای موسی عمران شود
داور را گر کرده بر خیره در شاه دربان | همچو عقل و هوش اندر جان تو سروان بود
دشمن اندر طعنهای شاعران لوتوا | همچنان کاندر صدفها قطرهٔ باران بود
از فراوان عکس روی رخ عدو روز جنگ | تیغ او شکفته اکرم زعفران کان بود
مرگ بدخواهان او را زده گونه گشتن | صورتش یکسان بود گر ایشع دایان شود
چون عدو نزدیک شد بر رمح گردون سنان | چون ز دور شد بر تیر پیکان شود
گر ز آهن تن کند بدخواه او در کارزار | باد خوش چون تیر او بگذرد سوهان بود
هر کجا خذلان بود با عدل شه نصرت شود | هر کجا نصرت بود بی عزم او خذلان بود
گر بر تیغ اندر نهی نقشش همه دی شاد بود | گر بخط اندر نهی نقشش همه نیسان شود
ای خداوند خداوندان ملک و سروری | سروری و ملک بی‌اندیشه تو حیران شود
سال نو در باغ نو دولت نو شادی بود | هر دو نو هر دو دولت نو را همی زکان بود

تمت شاه
تا که ... شد زد جسم او
جانش اندر کالبد ... نو

بنام ...

این بهشت از زمین نو شاه بر او خنده بود | تا عجب این بار فرخ ... پنهان شود
آسمان راضی نباشد تا نخواهیمش بهشت | تا کنش بر او رضای تو همی رضوان بود
تا همی خضرای او در گنبد خضرا بود | تا همی ایوان او برتر ز کیوان شود
تا جهان باشد تو باشی شهریار شهرگیر | کین جهان گر بی تو ماند سخت او ویران شود

در الیگاه مدح سلطان

تا همی چوگان زلفش گرد ماه تابان بود | عشق زلفش را اگر در بر دلی جولان بود
تا همی تابنده تاب او همه بر جعد او | تافته بود دل عشاق او همچنان بود
هر مرا پیدا نیامد تا بدیدم زلف او | گر شبه زنجیر باشد زلف چوگان بود
تا جهان بود است کس را ماه بنشانده مشک | زلف او را بر شب ماه مشک افشان بود
اسب کرده نیست از دو گرماه بر گرد و بود | خانه بستان نیست از رخ گرمش در بستان بود
رامش افزایی کند و قیسکه در مجلس بود | لشکرآرایی کند و قیسکه در میدان بود
شادی اندر جان ما او گرفت از عشق او | شاد باشد جان آنکس کش چنان جانان بود
تا ندری بس عجب گر عشق تنگ آمد مرا | ننگ آنکس را که او نه بنده سلطان بود
خسرو مشرق که نزد ایش همه با صرانت | هر که نزد او را پرستد با ضرعی ... بود
آن گرا جهان کرد با او کرده کار رود | نیست اندر عقل کس کافزون از آن احسان بود
امین دادش تا یمین دولت عالی بود | امر دادش تا امین ملت ایمان شود

در رهی ه
در گنبد ه
سخت به ساران ه
۳۵ ۴ ۲
عارضش ... از چشم بد آید ...
از نهیب چشم بد دایم ... نهان ...
... شیر
... این شیر باید ...
... آنکه ... باشد ... از غضبان بود

عدل نوشروان گشتی کاصف اندر دور او | منتهای شعر و توقیعات نوشروان بود
هر دلی کز کین او اندیشه آرد در خاطر | آن دل آن باشد که مرغ دیده زیر سنان بود
فخر با خیر آن بود کز رسم و دیگری | علم نافع آن بود کش حجت از قرآن بود
تا جهان باشد نباید حاسدش را از رنج | رنج بی راحت بود چون دلی در زندان بود
گرچه مردم همت میمون و صورت | ناخن پایش زاندازه برون زکیوان بود
پادشاهیها همه دعوت برهان تیغ | آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود
جاودان فرمانش با د خود همی گوید فلک | تا مرا دوران بود مجمع در فرمان بود
هر که با شمشیر او و محکمت اندر شود | جان زبیرون نیاید گر سر زش جان نو بود
گر چون خیو از او با قصه شمشیر و | بحسلد هرچه اندر نظم عدد شیران بود
تیر گر کوی بکمر زانگشت عزرایل گرد | تیر او را کش اجلها بر سر پیکان بود
هم کم از قدرش بود گر همت عالمین را | چند پیمای زمین پیمای چرخ دوران بود
نام او آب نبات آمد که بی آب حیات | بر زمین جا بی نباشد ور بود در آن بود
آب آن را بدار تیغ او چیره اگر | در جهان کافران بارد گر طوفان بود
زیر شاد روان حجم گر با دو او را | کوه زیر جهدش باشد زیر زر آن بود
در تمنی را سبب شد ابر باران سحاب | در دریا را سبب هم قطره باران بود
کرد محکم کردگار اندر تعالی جاودان | دولتش را تا رسوش ملک را بنیان بود

جود او را چو نباید گرچه هم دریا بود
زخم او را بر نتابد گرچه هم سندان بود

این جهان در هر صفات او عجب
اندر حرف او

گرچه سامان جهان اندر خرد باشد و گرد | تا از و سامان نگیرد بخت سامان شد بود
پادشاهی در جهان از نام و معروف شد | تا از آن معروف تر باشد که با خوبان بود
مجلس آراید مرادش آن بود تا مجلسش | کعبه زایر شود یا مسکن مهمان بود
کی بود ایمان او همداستان کاندر جهان | ذره بدعت شود یا قطره کفران بود
پیش از این نصرت نشاید بود گو روزگار | چون ز نصرت بگذری از نصرت خط آن
هر که نا شاعر بود چون گرد قصه مدح | شاعری کرد که شعرش وضیه دیوان
از تمامی دان که هیچ انگشت باشد بود | باز چون ششش کردن افزونی ز نقصان
زانکه مدحش جمع کردند معنیهای تنگ | چون معانی جمع کرد و شاعری آسان بود
تا اصل اندر رود از اباحرد خوش هیچ | تا طبع اندر زمستان ضد تابستان بود
تا همی در اول شوال باشد روز عید | تا همی مسروقه اندر آخر آبان بود
گفت او عالی بود تا دین حق عالی بود | ملک او تابان بود تا نور حق تابان بود
گشت قصر بند کانش قلعهای شاه | قصرهای قیصران روم همچون نان بود

خرد را با بدان

وله ایضا در مدح

نگر بلاله و باد بهار طبع پذیر | یکی برنگ عقیق و دگر ببوی عبیر
چو جعد زلف بتان شاخهای بید و خلد | یکی همه زره است و دگر همه زنجیر
بخار تیره و ز ابر دشت مینا رنگ | یکی بهانه غبار و دگر بباران غدیر

دو عالمی است

هوا و رنگ و بوی و عالمی ز رنگ | یکی پر ز حرکات و یکی پر ز تصویر

بدست سنبل و مینا پچ کشیده و نشست | یکی معدن کافر و دگر بجای زر

نگارهای بهاری چو شعرهای مدیح | یکی پر از توشیح و دگر پر از تحریر

ز چیزها بدو چیز است رنگ و بوی بهار | یکی بباد صبا و دگر بباد مطر

ز کارها بدو کار است قدر و منزلتش | یکی بطالع سعد و دگر بمدح امیر

عجب سرای دو چیز است نام و صورت او | یکی سرای مدیح و دگر سرای سریر

جوان و پیر دو چیز است بخت و طالع او | یکی بقوت برنا دگر بدانش پیر

ز روشنی و درستی گرای صورت اوست | یکی ز دین صفت و دگر ز حق تقریر

نیکخواه و بداندیش مهر و کینش را | یکی بسعد بشیر و دگر بنحس نذیر

ز روشنایی و دانش و دانشش چو تیر | یکی بشمس مضیء و دگر بسعد منیر

دعا کنند مر او را همی کی اسب و قلم | یکی بوقت صهیل و دگر بوقت صریر

بدو حشم اندر گوی مرکبست دو چیز | یکی ضمیر فرزدق دگر زبان جریر

چو وهم و عقل تهی است تیغ و تیره او | یکی میان دماغ و دگر میان ضمیر

ز گنج خویش برون کرد جاه و دینار | یکی نصیب غریب و دگر نصیب فقیر

بدین جهان دو دلیلست مهر و کینه او | یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر

دو مسکن است عجم را بری مجلس او | یکی بجای خورنق دگر بجای سدیر

دو عادت است

دو عادت است مر او را گاه بخشش و خشم | یکی همه تعجیل و دگر همه تأخیر

دو گوش زائر او بشنود بگاه جواب | یکی که جامه نیوش و دگر که بدره بگیر

گر آرزو دریا برود بجود او گذرد | یکی نماید عجز و دگر خورد تشویر

ز طمع خدمت او شد روانه تیغ و قلم | یکی بدست مبارز دگر بدست دبیر

بکیسه اندرند بر نام او دو دو را است | یکی در خزانست و دگر در تقدیر

خدای را دو جهانست فعلی و عقلی | یکی بمایه قلیل و دگر بمایه کثیر

جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه | یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر

زمانه را نبخشد و بدی جهان شب و روز | یکی بگوید نامش دگر کند تکبیر

چو تیرها که بود راست گشتن شب و روز | یکی بوقت بهار و دگر باول تیر

مباد جز بدو ناله دل عدو و حسودش | یکی بناله زار و دگر بناله زیر

در مدح سلطان محمود گوید

چه چیز است رخساره و زلف دلبر | گل مشکبوی و شب روز پرور

گل اندر شده زیر نور سر سنبل | شب اندر شده چون زره گرد عنبر

همانا که خورشید رنگ نقش را | بدزدد که بخشد بیاقوت احمر

ز رنگ رخش پر گل سرخ مجلس | ز عکس لبش پر می لعل ساغر

منور ز روشن رخش تیره زلفش مرا | و گر چند روشن ز تیره نکوتر

نکوتر ز فربی است لاغر میانش / وگرچند فربه نکوتر ز لاغر
همی تا بدان خط مشکینش دایم / همی جوشد از زلف حلقه چو چنبر
بتابد گل بر علی الحال سنبل / بجوشد بر آتش علی الحال عنبر
بماه منورش مانند کردم / مرا روز شب کرد ماه منور
شبم روز کرد آنکه چون بازگشتم / ز ماه منور بشاه مظفر
جهاندار محمود کاندر جهانها / یکی عالمست از کفایت مصور
یمین است مر دولت ایزدی را / امین است بر حکم دین پیمبر
چو دولت جوان و چو دانش منزه / چو آتش بلند و چو دریا توانگر
ایا زیر دست تو هرچه آن مجسم / ایا زیر قدر تو هرچه آن مقدر
سعادی بگردون ز تو آنچنانکه / نه هرزی بعالم ترا یا منجر
کند زشت را فعل والای تو نیکو / کند سنگ را فعل خورشید گوهر
نگارد هندوستان زعفران کش / از آن پس که شان زعفران بود زیور
بدو را که شان باشد از تیغ تو / (چو پیش خدای جهان روز محشر)
(که زرین شود روشنایان مه یابند / ز پیکان تو استخوانهاش پر زر)
بدان سنگ رنگ آتش اکنون / نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر
درختی است گوئی مبینا منقش / پر از ذیت گوئی بلولو مشجر

۱ جفنه ه
۲ شد باز ه ت
۳ یمینی – امینی
۵ ز عز و ثنا بسته ... / ز زند و ... برگ ...
بغرز ... / ازان ... / اگرچه ... / ندارد ...
ه
۶ ... زعفران ... نزعفر
۷ این بیت ... دیگری / ... چند بیت ...
۸ نسخه نو هم: (درختی) است

۱۱

ز دیبای رومی ستاره نماید / ز پولاد هندی بریدی مظفر
زمانه است چون گوهر او مجسم / سپهر است چون شکل او نامدور
نه با بند و آثار او بند دولت / نه با پشت و گرد او ز پشت لشکر
ره بدایت و زیغش در مغز سرها / خورندست مغز و دو تش از جان کافر
نه وجهست و گفتش چون وهم در دل / نه مغز است و بودش چون مغز در سر
بوقتیکه گرد سواران بر آید / بپوشد زمین و بپوشد معسکر
ز نیزه چو گردون هوا پر ستاره / ز خون روی میدان چو دوزخ پر اخگر
در اندر اجل مر اجل را گشاده / اجلها شده با املها برابر
تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی / که باشد میان گوزنان غضنفر
ز فر تو ظاهر شده رمز همی / ز پیروزی و دولت و کوشش اکر
بجان عدو مر تو خط اجل را / قلم سازی از تیغ و از تیر مسطر
شگفت آید از مرکب تو خرد را / کش از باد طبعست و از خاک پیکر
زمان گذشتست کش رهنمایی / چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر
برجست بر آن گونه باشد که گوئی / همی باز گردد زمانه مکرر
بکردار کشتی ولیکن نه کشتی / چو کشتی بپرد ز معبر بمعبر
بجنبد چو لنگر گران گشت کشتی / روان گردد او کش گران گشت لنگر

۱ زمان است ه ت
۲ آثار ه
۳ ز رخشنده جاودان ... / درخش ... از ملک ر / ه - ت
۴ ز پیروزی گر تو ت
۵ بجان عدو بر خط ...
۶ چو ... / ... ه - ت
۷ ... ه
۸ گران است لنگر / ه - ت

نزد کشتی کس ای شاه هرگز	بپری تو ای شاه گیتی بدو بر
چو دیم اندر آید بهنجار برو بالا چو صندوق مزدود باشد	بدریا چو صندوق فرخ سکندر
چو رود اندر آید به پیدا نه نجستن کند گم ز دریا بدریا	نه منزل کند گم ز کشور بکشور
بکام اسپ برود گر برآید ز پیلان جنگیت گر وصف گویم	ندارد خردمند دیده باور
نه چرخند لیکن همه چرخ گردش	نه کوهند لیکن همه کوه پیکر
از ایشان بلا بر سر بدسگالان	وز ایشان بلیه بر اعدای ابتر
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی	چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
جهان کرده از رعدشان دشت کوهی	بموج اندر آید بسی بحر اخضر
چو در چرخ داده جسم طوم انسان	که او نیمه بدرو چرخ مدور
بگردون گرونده مانند ایشان	جهان را همه از خیر بهره هم از شر
ولی را همه طالع سعد بی حد	عدو را همه محنت نحس بی مر
زمین کوه باشد چو آیند پیدا	چو اندر گه شتند چاه مقعر
ببک راه گیرند بر باد و آتش	بدندان بدرند پولاد و مرمر
ایا پادشاهی که حکم جهان را	ز ایزد جز از تو نبوده است داور
ز دو نعمت بزرگ آمده در دو گیتی	بدنیا کف تو بعقبی کوثر
نشد جز بتو پادشاهی ستوده	نشد جز بتو شهریاری مشهر

١ که بری هو — ٢ — ٣ بجنبش در آید — ٤ ز این ان هو — ٥ سعد و نعمت هو — ٦ ز نحس دیگر هو — ٧ برآب هو ت — ٨ دادر هو — ٩ زدنیا ... هو ت

تو و مه

٤١

تو و آفتاب بیند هر دو فلک را	یکی جود گستر یکی نور گستر
ازو نور زاید تو نور زرد ایم تو اینجا	ز تو زر داد و قدر و دایم تو آنجا
جهان و بزرگی و دولت تو داری	مر این هر سه را بگذران تو بگذر
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت	ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر
سخن جسم و جان و خرد نظم و معنی	قلم عمر و سمع و بصر خرد و دفتر
همی تا تنور و آب اندر آذر	نگیرد عقاب ژیان زاغ کبوتر
جهانگیر و کینه کش از بدسگالان	ملک باش و در نعمت ملک برخور
مثابع ترا دولت و عید فرخ	مسخر ترا عالم و بخت چاکر

١ تو و افتاب هو — ٢ انجا هو ت — ٣ بگذر

در مدح نصر ابو المظفر گوید

٥٤

عنود و شعند بر ماه میوز	خط و زلفش آن آب روی بر
یکی را سنبل نورسته بالین	یکی را لاله خود روی بستر
ز مشکین جعد زنجیرات گویی	ز عنبر حلقه زلفش چنبر
چو نیکو چهره و قدش سیند	شود از نعت هر دو عقل مضطر
یکی را لعبت کشمر خواند	یکی را بر کشیده سرو کشمر
بروی و موی و پیکر که بینی	بی آذر هست و بوقعل آذر
یکی بی دود سال و ماه تیره	یکی بی نور سال و ماه منور

به بینند — ٤ سروری هو ت — ٥ زرنگر هو ت — ٦ یکی انگشت بر ... یکی آینه بی زنگ ... هو — ٧ خوانند هو — ٨ روز و شب منور هو ت

بدندان و لبش بنگر بحیرت | دو معنی هر یکی از دو همی بر
یکی لولوی عمانی و پروین | یکی یاقوت رمانی و شکر
مرا بهره دو چیز آمد ز گیتی[1] | دل پاک و زبان مدح گستر
یکی بر مهر جانان وقف کردم | یکی بر مدح[2] این شاه کشور
سپهسالار مشرق کرکمانش[3] | دو پیکر کرد عقل اندر دو پیکر
یکی از فره یزدانی مهیا | یکی از عقل نورانی مصور
نظام آنکه پذیرد ملک و ملت | که نصرت با ظفر باشد برابر
یکی از نصر خیزد نام خسرو | یکی از کنیت او بو المظفر
مبارک دست[4] او دو گوهر آرد | کشنده دشمنان و دوست پرور
یکی با تیغ بارانش همه خون | یکی با ابر[5] بارانش همه زر
بروز رزم او بسیار بینی | گو لشکر شکار و گرد صفدر
یکی را زخم تیرش کرده بیجان | یکی را زخم تیغش کرده بی سر
زبانش و همتش و صورت اند | مرکب گشته هر دو یک ز دیگر
یکی را آتش رخشنده بنده | یکی را گنبد گردنده چاکر
اگر فرمان و شادانی خسرو | بفال نیک او بر پنج لشکر
یکی از خلخ آرد خسرو از خان | یکی از روم شاه روم قیصر

1 ز گیتی ه
2 بر مدح ه-ق
3 ک: جانش ه-ق
نسخه بهند: کرکمانش
4 دست ع، ه، نح
5 ک: با بذل

دگر: اگر لشکر بود شان وقت جنبش | مناقبهای شاه فتح گستر
یکی را حمله شیر نگاه باید | یکی را عالم علوی معسکر
دگر: وگر شاه جهان از خامه جوشن | دهد شان خلعت زیبا[1] در خور
یکی را باید از تقدیر مرکب | یکی را باید[2] از توفیق افسر
ز کلک شاه وصفی کرد خواهم | دو شاخش را بد و معنی مفسر
یکی مر جهل را ضر بیت بی نفع | یکی مر علم را نفعی است بی ضر
دو بر ما نان بینی اندر جنبش و | هر دو بار رسته اصل و گوهر
یکی دانا زر از مر فضل سخ | یکی دار و زر را ز عیب چادر
همی نقش[3] ادب را شخ رونده | دو شاخ او بدست خسرو اندر
یکی چون نیزه اندر دست تازی | یکی چون رنده اندر دست آزر
همیشه خدمتش دو کار دارد | ببندد ساعتی آن هر دو اندر
یکی معروف کرد اندر معروف | یکی شکر کند دارا ز منکر
اگر مر جاه و جودش[4] از تعدد | بدادی صورتی مخصوص منظر
یکی اندر فلک خورشید بودی | یکی اندر زمین دریای اخضر
کرام الکاتبین گر بیندی[5] | که بنویسند بر دو زاد و دو داور
یکی گوید که مهدی گشت پیدا | یکی گوید نبی الله اکبر

1 زیبای در خور ه
2 یکی را آید
3 همی نقش ه-ق
4 جود وجودش را شماره
5 گر ببینند ط

بروز جنگ باشد گرد نعش | بروز بار روی شاه دلاور
یکی جیحون خون راند بصحرا | یکی هامون کند سد سکندر
بهیجا پیشه آموزد ز تیغش | سنان نیزه خطی و خنجر
یکی دل دوزد اندر درع جوشن | یکی سر دوزد اندر ترک مغفر
سیاست آید اندر فرش مجلس | دو فرع آید ز نیک اصل اطهر
یکی مر علم را سایه خدائی | یکی مر فضل را مهر منور
ز عالی همت و جسم هیولی | دو عالم زاد و سالار آبشخور
یکی سالار راحت را [illegible] | یکی سالار اجابت را [illegible]
اگر علم و شجاعت را بخواهی | بنزد شاه بینی شان مجاور
یکی را عالم علوی متابع | یکی را عالم سفلی مسخر
همی تا باغ و راغ و رود و گشته | چو آید ماه فروردین باخر
یکی را ابر بخشد کله سبز | یکی را باد دیبای مطیر
شود آبستن از گل شاخ و گردد | زمین چون کودکی با زیب و با فر
یکی را لولو ناسفته در زر | یکی را ابر لولو بار مادر
۱۵ بملک اندر همی پاینده باشی | بکام دوستان اندر [illegible]

در مدح نصر بن ناصرالدین گوید رحمه الله

(حاشیه: بروز جنگ تیغ لود گرزش هـ ت — سر برد هـ ت — چو برنا لیرزم اندر رگ ... — ار فرش هـ ت — آید هـ ت — ۵ بجوی هـ ت — ۱۰ اگر تصحیف ... — ۷ آباد — ۸ زود برآمد)

پدیدار آن [illegible] سجاده بر | همی گرد عنبر سجاده در
ز روی زبان او زلف و لبش | خجل شد گل و سرو و مشک و شکر
بت ما بر انام خوبی مدح | که او از بت [illegible] بود جوهر
گره وار زلفش حجاب لبش | زره وار جعدش نقاب قمر
همی باشد و ماه بیسک حبش | نباشد گره بند و حلقه بسر
همی زلف بر تابد از بیم آنکه | درو گم شود از رنج کمر
بدیده در آرد بدان روی او | نگارست گوئی بجای بصر
بنغر اندر از آتش عشق او | شرارست گوئی بجای فکر
ز تیمار او سال و مه ماه‌ایم | ز دل گشته بو سید جان و جگر
نگاهم که دارد ز رنجش ماه | مگر خدمت خسرو دادگر
ملک نصر بن ناصرالدین که زو | جهان پر هنر شد هنر زو عبر
نشسته است مهرش بجای خرد | گرفته است عزمش بجای خطر
پدیره شود جود او پیش از آن | که دیبا برون آرد از شوشتر
چو ماران ضحاک تیرش همی | نخواهد غذا جز همه مغز سر
چو مانند بر دار گنجش ز سیم | گنجش گمان سیم است یا کان زر
بعصیان کسی گر بد و بنگرد | شود مره در چشم او نیشتر

(حاشیه: ۱۴ — ۱ پل پل آرد هـ سع — ۲ بر سجاده بر هـ ت — ۳ سه و هـ ت — ۴ گره دار ت — ۵ ماه‌ام هـ زنده‌ام ت — ۶ رانش هـ ت — ۷ بیش از آن هـ ت)

ایا امر تو بسته اندر قضا | و یا قدر تو بسته اندر قدر
ثناگوی چون سلک مدح ترا | هم از لفظ تو برگزیند درر
ز رسم تو آموختستم شاعری | بمدح تو شد نام من مشتهر
که بودم من اندر جهان پیش از این | کرا بود در گیتی از من خبر ۱
ز جاه تو معروف گشتم چنین | من اندر حضر نام من در سفر ۲
ز مال و ز نام تو دارم همی | هم اندر سفر زاد و هم در حضر ۱
هزار آفرین باد بر شاعری | بر آن خلق آن خلق و رسم و سیر
ز فضل تو بر هر زبانی سخن | ز خیر تو در هر مکانی اثر
نه بی جاه تو ملک را قیمت | نه بی خدمت تو جهان را خطر
ز فرزانگی رای تو منتخب | و ز آزادگی رسم تو مختصر
کمر بسته دیدم ترا زین سپس | نگویم که دریا نبندد کمر
ز تیغ برتست آتش از بهر آن | که هم تیغ سازند ازو هم سپر
بود بر موافق فزاینده خیر | بود بر مخالف فزاینده شر
ایا پادشاهی که تخم سخا | پراکنده‌ای اندر بلاد و کور
بحزم و باندیشه بر عزم تو | بخندد همی چون قضا بر قدر
سعادت ابد باد بر شاه و بخت | بود کو بهره بهره ور از یک دگر

۱ ایا ه ر ت
۲ ثناگستران مدح گوید ترا ه
۲ معتبر ه
۳ بر حذر ه
۴ دانش پژوه ه ت
۵ بود که هر دو دایم گره
بپا دو گوهر و زر دایم گرد ت

یکی آنکه مر چوب را آتش تو | کند ساعتی توده معصفر
زبانه‌اش بود اندر آزرده‌جان | که صبح اندر آید برو سحر
فلک نی ولیکن چو چالاک | شجر نی ولیکن چو زرین شجر
شجر با قوت درخشان ازو | جهان سر بسر خاور و باختر
دگر آنکه با جان جانمیر داو | بر اندیشه از شادی آید خبر
ز تبت بغز اندر نشان کاروان | ز عسکر بطبع اندر آورد اثر
بدل جوانی حریف ظریف | معین سخاوت رفیق هنر
چو اخلاق تو از محامد غنی | چو آثار تو از فواید دُرر
مدان خشم خوش کن بیان و دهان | بدین دست یاز و سوی او نگر ۵
تو پیرایهٔ دولت و ملک را | جهان تا بماند بگیتی مدار
گشاده بطبع و گشاده دل | گشاده بدست و گشاده در
بشادی بباش و بشادی بزی | بشادی ببخش و بشادی بخور

در مدح نصر بن ناصرالدین گوید

رهش افزایی و نیک اختر | بر ملک او و مرد و شهر و بر
نامور میر نصر ناصر دین | بو المظفر که عزم اوست ظفر
رویت و خلق اوست جان خرد | عزم و توفیق او قضا و قدر

۱ بل و دانش را آیل
۲ در اندیشه ه
۳ گر ه ـ ت
۴ خشم ه ـ ت
۵ ـ آن ه

۳۴

۱
زر از آن خلق شد عزیز بدان
که کند شاه از آن لجام و کمر
گر نباشد مدیح او کتب
چه مدیح نگو چه هزل و هذر
همچو یاقوت کش نباشد رنگ
پس چه یاقوت هست و چه حجر
به از و زیر گردش گردون
رحمت ذوالجلال را چه اثر
دیدم در ص ۴ صفحه هو
ارسطو ۶ تا ۹
۲
چو ز کاغذ ... چو برزخم ...
هو
۳
بر دکشند نشتر هو
۴
او راست هو
۵
همه خیر هو
۶
عالم است آن زمین مظهر او
هر عدتی از دو کشور

تا نه بینی و نشنوی سخنش | هست بی فایده است سمع و بصر
خشم او نام ابر برد و برزم | آتشش گشت ابر و قطره شرر
آسمان را عرض نهند همی | همت شاه مرو را جوهر
آن کف راد او چگونه هست | آن سخا پرور عطا گستر
روزگار ملوک را بسر رفت | روزی اهل فضل را دفتر
رسم او فخر و فعلش از سرشت | لفظ او در و خلقش از عنبر
هر کجا مهر و کین او بود | کی شناسد که چیست نفع و ضرر
عکس شمشیر او مبارز را | آتش انگیزد از میان جگر
چو ز کاغذ کنند بارانی | چو ز رخشم او برند سپر
گشت آراسته به صورت او | فلک و انجم و طباع و صور
گر ز جنس فرشته هستش خلق | پس چرا خلق شد ز جنس بشر
گر بدریا رسد سیاست او | خون شود آب و خاک خاکستر
چشم حاسد که بنگرد سوی او | مژگانش برو کنند خنجر
همه در دامن عنایت او | هرچه اندر جهان همه مضمر
پیش او همچو پیش آب گه است | هرچه اندر همه جهان بنگر
منظر اوست مجمع همه فضل | آفرین باد بر چنین منظر

وهم بر همتش از آن نرسد | که نیاید از آفتاب گذر
جای ملک اندرین جهان صدر | روی دولت بدان مبارک در
سبب جان مزاج سیر آتش است | سبب تن مزاج باده و در
دولت او سزد شاد دو جهان | سخت ضایع بودن مسیر
کمترین لفظ را که او گوید | دو جهان باشد اندرو مضمر
زر از آن خلق شد عزیز جهان | که کند شاه از و دو تاج کمر
گر نباشد مدیح در صفتش | چه مدیح نگو چه هزل و هذر
همچو یاقوت کش نباشد رنگ | پس چه یاقوت باشد و چه حجر
به از و زیر گردش گردون | رحمت ذوالجلال را چه اثر
نبود شی اگر نه از و باز | کمتری را کشش او بود بهتر
نه ستم باشد و نه دزد و شقی | اندران شهر کو بود داور
ناصحی گردش بهشت چو خلد | که بر آن هشت در بدین اندر
زندگانی و ملک و دولت و دین | پادشاهی و عدل و فضل و هنر
تا همی هم بر این نهاده که هست | زیر باشد زمین و چرخ زبر
جاودان شاد باد و کامروا | دوستانش شاد و دشمنانش مضطر

در مدح نصرالدین ناصرالدین گوید

۱
بدین
۲
شاهی تن
۳
لجام دگر هو
۴
مدیح در صفتش هو
۵
نعمت هو

ای پری روی آدمی پیکر — رنج نقاش و آفت بتگر

ترکی مر خط ترا امنید — روشنائی رخ ترا چاکر

جادوئی غمزه ترا تبع است — نیکوئی چهره ترا لشکر

روی و موی ترا ز تاو شکنج — بی نیاز است از کنی ها در

پیش روی تو ماه را چه خطر — پیش موی تو مشک را چه خطر

دو رخ و دو لب تو رنگ و مزه — چهره اندر برد زعفران و شکر

بر رخ تست کژدم عجب — زخم او مرمرا میان جگر

پیش تو خوبی همی نماند بود — با تو زاده است گوئی از مادر

سنگ و سیم ار ز جانور باشد — چون تو سنگین دلی و سیمین بر

چنبر زلف را ز من تو مپوش — کز غمش گشت پشت من چنبر

بنگری تو بمن که غمزه تو — دل بخلد نی روا بود بنگر

گر بدی و مرا بخند ارد — خدمت خسرو رهی پرور

نامور میر نصر ناصر دین — آفتاب ملوک و گنج هنر

هرچه اندر جهان همه خبر است — عرض است و کفایتش جوهر

چیره باشد بجز بهاله خدای — باز بسته است عزم او بظفر

قدر است و قضا بر دو صفات — نتوان جستن از قضا و قدر

(۱) بتگر هـ
(۲) تبع
(۳) روی و موی ترا
(۴) بی نیاز است گر
(۴) در نه
(۵) بنگری هـ ت
(۶) خبر ات هو خبر ات ت
(۷) خدای هو

هر که بندیشد از مخالفش ۳۳ گرد و اندیشه در دلش آذر

نخلد داوری ز خلق نیاز — گر بجز جود او بود داور

گوئی از خوی نیک او یزدان — بسر عقل بر نهاد افسر

فضل او را بعمر نوح تمام — نشمرد مردم ستاره شمر

بدرفشد چو ز آسمان خورشید — معنی مدحش از میان فکر

هر که را در زمین بر او ره است — منتش او را بر آسمان اختر

نفع بی او همه زیان کار است — چون زیان کار شد چه نفع و چه ضر

منظری دارد او که گوئی هست — آفرینش تهی از آن منظر

۱ مخبری دارد او که موجود است — مایه فضلها در آن مخبر

۳ نام او چیست گردش فلک است — که نباشد مگر بشغل سفر

۴ ور چه همواره در سفر باشد — سفرش همچنان بود که حضر

۲ جود او چیست ابر گرنده است — علم او چیست بحر بی معبر

کشوری نیست در جهان کز نشد — نام او سایر اندر آن کشور

صفت نعت او بروم و بچین — همچنان ظاهر است که اندر

از خبر بر عیان قیاس کنند — که عیان را بود فضیل خبر

بار گردان تخت بخشش — از فلک بی گناه حاصل تو

(۱) بدرخشد هـ ت
(۲) بر او ره
(۳) نفع او هـ هو
(۴) بی گمانه هـ

فعل ... ه — اصلاح ...

از او با عقوبت و ملک [illegible] — نکند خسرو روزگار از [illegible]

طبع را خوی نیک و شرم سرشت — عقل را رای نیک و [illegible]

هر که او را بدید و نشنید — برنخورده بود ز سمع و بصر

آفرین گفتنش یکی سحر است — که کلش بنعمت و جاه [illegible]

نرسد هیچ بی مروت را — دست بر شاخ آن خجسته شجر

بندگی کردنش یکی نعمت است — همه نیک اختری درو مضمر

صفت خلق او یکی معنی است — که سخن را بدو بود مفخر

تا نباشد زمانه بی شب و روز — تا نروید بی آب نیلوفر

باد پاینده میر و [illegible] — همچنان [illegible]

تا زمانه است شاد باد دلش — تا زمین است سبز [illegible]

جانش آراسته بدانش و دین — دلش آراسته بعدل و نظر

تا زمان است

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

اگر [illegible] ز خویش جانه باید تیر — چرا [illegible] بوستان چو آید تیر

دگر ذره [illegible] بر هوای لطیف — چنین که بر دو ذره باره صغیر و کبیر

و گر فرو شود [illegible] آب طبع [illegible] — چرا برآید جوشن همی [illegible]

ز راز فراق صبا خون [illegible] — رخان [illegible] دشمن گشت و خون دیده عصیر

زره بادها

آب ... ه

زره و ...

عصیر ه

چو چون شد است [illegible] — که زر بصورت [illegible]

رزار پری پژمرده گشت [illegible] — جوان تازه [illegible]

بس دولت عالی [illegible] — که زر طاعت و عصیان [illegible]

خدای عزوجل آنچه تو [illegible] — بیافرید و مرا [illegible]

بلوح بر چو قلم [illegible] — همی نبشت و همی گفت مدح او [illegible]

همیشه همت [illegible] — از آنکه او را چو من بود [illegible]

بسنده هندو [illegible] — هزار [illegible]

بصیر اگر بعدوت [illegible] — برون [illegible] دیده [illegible] چشم [illegible]

هوای او [illegible] — چو بوی پیراهن یوسف [illegible]

بدانکه او [illegible] عفو و عطا بود [illegible] — زبی گناه و غنی [illegible] گناهکار و فقیر

خدای سخت قوی [illegible] — زبهر آنکه بود اندر آتش [illegible]

یکی که تیغ بود [illegible] — دگر که باشد در کردن [illegible]

هنر [illegible] — محرری که کند مدح شاه [illegible]

بلفظ دریا گوی [illegible] — بجواب دولت [illegible]

نه مرطالت [illegible] — نه مرکفایت [illegible]

[illegible] — ز نطق [illegible] مدح [illegible]

1 [illegible] ه

2 [illegible]

3 آنچه را تو [illegible]

4 [illegible]

5 [illegible]

6 [illegible] ه

7 [illegible]

8 آنکه [illegible] بود ه

9 ز نطق [illegible] مدح او ... ه

چنان کاندر سپهر آنکه بیند او — همی برابر سپهر او درود بیند
ز بوسه دادن نامش دهد مدح دُر — فرود و دو بصر از دیده سوی دست بصیر
همیشه بودی تا تیر آسمان را پی — ز فضل او دست کنون اندر آسمان تاثیر
ز علم او اثری باقی است کوه بلند — ز خشم او عرضی از طبیعت چرخ اثیر
چو شاه قصد عدو کرد دور رفته بود — اجل پذیره شود از دش که تیغ اسیر
بدانکه تیر گشاید است شاه حمله کند — ز باد حمله بشوفا زره بدرد
قضا بر شاه چو ابر و محابر خونینگ — ضمیر او چو صدف شاعری بحر غزیر
بود مرکف او را همی چند که ابر — چنان بسینه بخندد گشت زوی بر منظر
گهی ز گرد سپاهش ... کند — گهی بخویشتن اندر بدی بجای عسیر
چنان ببیند بشادی ... ملک — گر آسمان بود در مردمان نظیر
بجاه و علم و با قبال و فضل و هنر — با من دین و دنیی و عقل و دولت و توقیر
مخالفان از بیم او همی لرزد — چنانکه دم ... کمر زر
مریخ از وی بدل نیاز ... — بهید مور و فنگ ...
ز بسکه بیند پیکان شاه روز شکار — بکوه ... بخنجر
ز درع ... اندرین اسپ — همی برید شعر از زره کند شعیر
جگر شکافد هنگام زخم شمشیرش — بطبع شیر کمر شیرش آب داده شیر

همیشه مرکب او عالمیت ... چرکاه — همی خورد حرکات سپهر زو تشویر
بکوه ماند و بیر ستارگان دارد — بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر
بدست کند پی نعل راه سنگ سیاه — فرو نشاند چو آنکه نشاب رستم تیر
خدایگانا عزم تو فال فتح دهد — ز مهرگان بیوس بقیع مرده پذیر
همیشه تا ز اندر سپهر و گردش دو — گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر
ز بیر دهمت تو باد این جهان ... — اگرچه همت تو پیش این جهان حقیر

وله ایضا در مدح سلطان گوید

منقش عالمی فردوس کرد آن — نه قرعار و همه پر نقش فرخار
هوایش از طلعت ماهان پر از نور — زمینش از بوسه شاهان پر آثار
بتانی اندرو که خط ایشان — بگرد عارض رخشنده غبار
بدان ماند که زاغ آشیانه دارند — گل اندر چنگل و لاله بمنقار
بسحر و غمزه نقاشند و جادو — ز رنگ و بوی بزاز و بعطار
شب سرگشته شان از روز بعد — گل نورسته شان از خار بیزار
گهی اندر کشند لاله سنبل — گهی سنبل کشند بر لاله آزار
از ایشان هر یکی همچون ترنجی — که بیخش اصل باشد زعفران بار
چو چرخ روز باشد وقت اسپ — چو برج روز باشد روز بازار

گروهی را کمر شمشیر زرین ۳۸ دُر و یاقوت رمانی پدیدار
چو خون دیده عشاق بارد / چکیده بر رخ زرین بیمار
صف پیلانش اندر بار زرین / چو کوهی برگرفته زعفران بار
برق آراسته مغفر ور آزند / بگرد موج دریا شعله بار
ز خشم پای ایشان کوه بشکفت / ز خم نیش ایشان کوه شد غار
بهیجا منع رنگ تیغ و دندان / بصحرا کوه جسم باد رفتار (دوان‌تر)
چه جایست این که میدان سلطان / خداوند زمانه شاه سیار
یمین دولت و دین را نگهبان / امین ملت و بر ملک سالار
زمانه را پایه نیکی و رحمت / زمین را سایه اقبال دادار
ز عشق جود مایل سوی سایل / ز حرص عفو عاشق بر گنه کار
جهان مهر و نیار است از ایرا / که نام اوست نقش مهر و دینار
جهاندار روکشته است روشن / جوانمردی از و گشته است بیدار
نماند اندر جهان کو یار مانی / بفضل و فخر او نا داده اقرار
اگر گویی که خشم شاه و آتش / دو لفظند از یکی معنی مکرار
اگر گویی که کف شاه و دریا / دو ره شد بیک منزل اسحار
بود هر حمله مردان او را / بگونه بسته و نابسته انوار
نگیسان

بود هر عزم بدخواهان او را ۳۹ بجان گشته زاندیشه بگار
کسی گر تیغ او بیند برهنه / بچشم اندرش گردد دیده افگار
همی در باغهای دشمنانش / بجای برگ روید مرگ از اشجار
همی در شهرهای حاسدانش / بجای آب‌ها آید دم از انهار
اگر چه گنج را مقدار رنج است / برنج او ندارد گنج مقدار
و گر چه علم را معیار عقل است / بعلم او ندارد عقل معیار
چو بارد عدو را پشت و سینه / چو بگشاید خدنگ خصم او تار
بیا لشکر کجا کاندر رزمش / ز عجب آسمان گرفته کار شوار
سلاحش بر و گنجش بی کرانه / سپاهش بی حد و پیلانش بسیار
ز عکس تیغ او افلاک پر نور / ز گرد لشکرش آفاق پر قار
ز رزم شه کانش بر قضا جور / ز سم مرکبانش بر زمین بار
میان کارزار آهسته تن / میان بزم ور کار آموخته کار
از ایشان هر یکی شیری بلا جوی / سر شمشیرشان ابری بلا بار
چو روی شاه دیدند رایت او / هزیمت شد گرفته دامن غار
میان کامش اندر باد داده / میان خشمش اندر ابر آذار
بجای روی سوی رزم پشتش / بجای عیشش اندر مغز مسمار

کو تیغ شه

بچشم اندر بگردد دیده بگار ه — دیدش ت
ندارد علم او را ه
دشمن ه
پیلانش ه
میان کارزار آهسته تن باش ه
ببری ه ت
غار ه غار ت

نقش مهر ه
دیوار
در فرهنگ بجای [illegible] گنده یار [illegible]
دو ابش [illegible] یاقوت و زرین
چو کوهی [illegible] زعفران بار
شجاعت [illegible]

چو تشنه ابر از بیم و زریغ ۴۰ هلاک خویش را گشته خریدار
ایا شاه همه شاهان گیتی فرود از قدر تو قانون و کار
جهان دانسته تو تیز خلق گوی بر اندیشهٔ تو واقف از اسرار
بیک ذره همه گیتی بسنجد بر مدح تو بر شیران شعار
اگر نه گفتنی بودی مدیحت نبودی فضل مردم را نگهدار
نوای شاه از رخش تو برداشتی بود یاقوت نیز از جنس احجار
همی تا بر فلک برجی بتابد بخندد بر زمین سیار و طیار
هوا از ابر نم بیند بدرها غمار اما به بخندد ابر از انطار
همیشه عید بادت روز نو عید همی تا تازه باشد عید مختار

وله ایضاً

جهان مانده که یزدان کرد گوهر جهان نو ما گرد است دیگر
چو گشتم بوم او پر سرو با حسن چو گشتم اصل او پر نقش و قد
نه به زین نقش سیاسید کشمیر نه به زین سرو جا باشد کشمر
هوا اندر میان صنع از دو هلال از زری و نقشش زر
شکسته خور در شمشاد خفته سنبر فتاده پست بر یاقوت عنبر
منقل غالیه بر سیم نقره مسلسل مشک بر ماه منور

از ایشان هر یکی چون ورد ۴۱ ز تیره شب نهاده بر سر افسر
همیشه زیر روز اندر بود شب ندیدم روز را زیر شب اندر
چو بینی قد ایشان را تو گویی همی شمشاد روید بر معصفر
فروزان حلیهٔ زرین گردنشان ز رخشنده صدره و جبهای احمر
جهان آید که پنداری که آتش زبانه بر زد از بیجاده مجمر
کرشمه کرز ما زرین و سیمین مخالف رنگ خز در جهان منکر
یکی همچون تن دلدادهٔ عاشق یکی چون ساعد معشوق دلبر
بصف بر رنگ صافی روز اسند بصف در رنگ تیره شب عنبر
صف نوکرده همچون خط انداها ندانم یا صف نو رستهٔ عرعر
زلیس مشک و نگار او را اندا کس از بتخانه و مشکوی بربر
یکی اندرون با هیبت خدلل ستاره نیست بر چرخ مدور
بدو نه کاخ و نه منظر نیکن ز پیلان یا حبش کاخ و منظر
چو تخت کسری اندر نقش دیبا چو تاج قیصر اندر زر و گوهر
چرا زیر کمر شد موج دریا که زیر موج دریا بود گوهر
جهانی هر یکی دریا که روی همی گر بید همی جوشد مدور
چو بحری کاتش تیز است جوشش چو گردونی که زرش هست اختر

چه چیزست این جهان نو که گردست — ز پیروزی و از دولت مصور
مگر میدان سلطان معظم — خداوند زمین شاه مظفر
یمین دولت و خورشید رحمت — امین ملت و جمشید مفخر
مقر آمد جوانمردی که بی او — نشد کس را جوانمردی مقرر
ز بهر آن خرد داده ست یزدان — که اندر لفظهای اوست مضمر
محمد را بدین گیتی و چیز است — بدان گیتی و با ایزد برابر
بدین گیتی کف محمود و جاهش — بدان گیتی لوای حمد و کوثر
بدین بخت کار راست امروز — بدان هم نیک باشد روز محشر
اگر پیغمبر اکنون زنده بودی — بنام و نصرت یزدان داور
بجای پرنیان نیزه او — ردای خویش بر بستی بهمبر
اگر خوی گیرد اندر سنان رگ — سرشکی زو به زر دانهٔ اخضر
شدست از مدیح چون نافهٔ آهو — دهان شاعران مشک اذفر
از آن شادی که بیند طلعت او — بمشرق روز باشد نور گستر
وز آن غم کش نه بیند زرد گردد — بهنگام فرو رفتن بخاور
بزورق باده گیرد شاه که تا — بروید گل به بزم مجلس اندر
بصورت زار زردیست او ما — همی که گل شود که زورق زر

چو زرگر نام تو بر زر نویسد — ببوسد زر ز شادی دست زرگر
ببالد پیش او چون یار ساغر — بساط از بوسهٔ شاهان کشور
لب معشوق شاهان گویی — بساط شهریار بنده پرور
مبارز چون ببیند جمال او — بدان ساعت شود مغفر معجر
ز بهر آن شه کاندر نبرد است — مرا در راه بود معجر ز مغفر
که پرورد او فرزند دشمنش — ببیند بار گردد شیر مادر
ایا شاهی که بی نام تو باشد — زمانه ناقص و دولت محقر
چنان کردی مر دشمنان را — که نار دشمنان جز بیم تو تر
ز مالیس ار بیاوردی باشتر — ز روم اکنون صلیبا و زنا گستر
زمین هند را چندی سپردی — زمین روم را هم چند بسپر
از ایشان قلعهٔ غزنین بیارای — بماه سرو قد زلف چنبر
بدان در کش بگیسو چنبر خانش — بیا و پر از دگر سو باج قیصر
از آن آمدت جهان میسر — که فضلت بود ز دیگر کس مقصر
توانستی بجای خویش بودن — نه عاجز بود از این معنی مضطر
ولیکن خواستی کاندر خدمت تو — همی چندی نشینند مجاور
همی داند که چون ملک زیر تو — بود باقی تر و اصلش قوی تر

[illegible]

به نور شمع کی خرسند باشد — کسی کاگه شد از خورشید انور
بباراید بنام و کنیت تو — خطیب بصره و بغداد و ششتر
همی تا بر قضای نیک و بد — نگردد حکم یزدانی مغیر
جهاندار و جهانبان و جهانگیر — جهانگیر و جهانبخش و جهاندار

وله ایضاً

چنان باید ستمگر خسروان اثار — چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
ز تیغ شاه نگر تا چه گذشته محبوب — که راست گوی تر از نامه تیغ او بسیار
چو مرد پر هنر از خویش ایمنی دارد — رود بدیده دشمن بجنس بکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اخترگر — نه فال گوی بکار آیدش نه فال گزار
رود بجانب خداوند شرق روز رزم — زمانه گشته مر او را دلیل و اختر یار
بوقت آنکه هوا تفته بد ز باد سموم — هوا چو آتش و گرد اندرو بجای شرار
ز تف بر و بحوش آمده در جیحون — بشب نخفته درو بد توان گرفت قرار
بدولت ملک شرق و سعادت او — نه تشنه بود و نه گرما نه رنج هیچ آثار
فرو گذشت بابنوی شهریار جهان — بفال اختر نیک و بنصرت دادار
فروغ دولت او همچو روز وقت زوال — مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار
زمین همه شده از بندگان او کشمیر — هوا همه شده از عکس جامه فرخار

زمین هامون شد و در زمان فراز و نشیب — ز توده توده شده سر و کوه کوه فراز
ندیده چهره المانس تنگ شیر شکر — وران بیار رفاقد از چنان انبار
نشکست مرد و بارش نخورد در جیحون — بر آنکسیکه بحسب از نهنگ مرد او بار
فراخ جیحون چون کوه شد ز بس که درو — کلاه و تیرکش و زین بود و سو و دستار
از این سپس دل از نگ نعره در جیحون — نخواهد آمد خرهای هیچ بار دراز
عقیق دار شد است آن زمین ز بس که درو — بروی دشت و بیابان فرو شده است اغار
براب در همه غرقه شده چو بزغو — چو در گذشت از آن آب شاه گیتی دار
کسیکه زنده بماند است از آن بر نعبا — اگر چه خفته درین بیت خوش بخار
بغزوش اندر بیت اگر بود خفته — بچشمش اندر آتش اگر بود بیدار
اگر بجنبد بند قبای او از باد — گمان برد که همی خورد در جگر مسمار
اگر نماز کند آه باشدش تکبیر — وگر گنه کند او فخ بودش استغفار
وگر سوال کند گوید سوال از من — وگر جواب دهد گوید ملک زنهار
وداز اسیران گیتی گرفت خدا — که تنگ بود از ایشان بلا قفار
گروه ایشان بگرفت طول و عرض جهان — بهر رهی و بهر برزنی قطار قطار
وگر ز خواسته گویی که بر گرفت و بکنج — سخن نماند و عاجز شود درو گفتار
هر انجا که است و تنها پذیرفت — بگنجها در مست و بگنجها دینار

قیاس گیرند اندر قیاس سیم سپید ۲۶ — شمار گیرند اندر شمار زر عیار
ز عکس جامه رنگین هوا چو باغ ارم — زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلنار
ز توده نافه مشک و شمامه کافور — شده نسیم صبا همچو کلبه عطار
عمود زرین با گوهر و کمر شمشیر — سلاح نغز و پرچم کان کار حصار
بجست دشمن و برداشت گنج و مال او — ز بهر نصرت دین محمد مختار
از آنکه تربت گبر گنج و شهر زر اوان — مقام و ملجأ ایشان بود و معدن کفار
همیشه تا صفت تیرگی نصیب شبست — چنانکه صفت روشنی نصیب نهار
نصیب شاه جهان باد عز و نصرت و فتح — نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار
هزار فتح چنین و هزار عز و جلال — بر او براده و گفته عنصری اشعار

وله ایضاً

چگونه بر خورم از وصل آن بت دلبر — که سوخت آتش هجرش دل مرا در بر
طمع خورد که ز معشوق برخورد عاشق — بدین جهان نبود کار از این محال‌تر
از آنکه عاشق نبود کسی که دل ندهد — چو داد دل نتواند گرفت از دلبر
ز بهر وصلش هر حیلتی همی سازم — وصال باشد او مرا نجسته مگر
شدم بصورت چنبر که زلف او دو خم — بصورت من و اصل آن ز سر چنبر
مگر به من گذرد دست در شکل که زرین — اگرچه دیر بود بگذرد بسوی چنبر

۱۲

۲٤

دم تو بر تو شمرد دست تا توانی ۲۷ — دم شمرده بچار بهیده شمر
چه خیره وار غزل ابیات نیکوان گفتی — چرا نگویی مدح و ثنای فخر بشر
سلاله سیر خوب امیر یوسف — که خیر بدو نبود و قصد مرد خوب سیر
نظام فضل و هنر یوسف ابن ناصر دین — بزرگوار پسر زان بزرگوار پدر
ز مسطرش همه وقت فریدانی — همی درفشد باد آفرین آن منظر
ز نیکوی و ز شایستگی که مخبر اوست — که در شاید مدح و ثنا از آن مخبر
مثل زنند که خوشبینه خطر الی خرم — از آن روی خطر در شود بچشم خطر
بجد خدمت او کی که بست خدمت او — بصلح و جنگ طلسم تو نکری و ظفر
ثنای نیکو بر نام او بود خوش — از آن فراوان خوشتر که مشک و مجمر
شد است رای مدیح و لطیف لفظش را — بروشنی قمره و شمس آفتاب و شکر
ایا سفینه و هم قطب و کنج هر سهم — سفینه ادب و قطب علم و کنج هنر
ایا وفای تو بندی که نقش شسته — ایا سخای تو بحری که نقش معبر
دو کار سخت و شگفت اوفتاده بود مرا — کزان دو کار ز بیم خرد بشدی جگر
نبود جرئت بسیار تا بدانستم — کنون که دانستم زو بماندم اندر عجز
بس خیال نبود اندر نهفت صورت حال — که میر سیر شد از بنده سخن گستر
گرانی آمدش از من ملک که چنین — نگاشته اسم من بسوی من بکند نظر

هزار نیز بگردم ز دور ایام ۴۸ هزار مستی گردم ز گردش اختر

زبسکه وحشتم آمد که گر بگفتم شعر | برسم خویش بخدمت نیامدم اندر
دبیر میر ابوسهل گفته بود مرا | برو که شاه سوی بلخ شد همی بسفر
که چون بگویی دیگر مدیح میر سخن | بجشنها و ثنایی بوقت خویش مبر
ز بنده پاسخ دادم که میر صد منت | همی نخواهد تو نیز ازین سخن بگذر
اگر بخواستی او رسم من بگردیدی | مرا بگفت غلط کرده بدین اندر
که میر بسیار آزار دارد از تو به دل | که تو نکردی از کار ما پسند حذر
بگفتم این چه حدیثست گفت من زین باب | دگر نگویم بر پرس از کس دیگر
چو پارسی تو عبدالملک مر این باب | بشرح گفت حدیث بهانه و مضمر
جوابش آتش بر زد دل مرا به دماغ | ز دیده کام همی بیرون میدمید شرر
اگر بگفتم آن شعر جز بنام تو شاه | بدانکه کافرم اندر خدای و پیغمبر
کسیکه بر تو مزور کند حدیث کهان | دهان آنکس چاک باد و حلق گسسته
نگاه کن تو بدین داوری بچشم خرد | بفضل باش تو اندر میان ما داور
مرا نباید حاجت بنقل کردن شعر | که معنی از دل و از طبع من دهد گوهر
زبان من چو بل ابر و شعر من مطر است | چو باز رفت نکته و دیدی بوی مطر
شعرشناس دلم را و شعر من گل او | گل شکفته شنیدی که باز شد شکر

مرا نباشد دستور شاعری کردن ۴۹ که در محاسن تو عرض کرده ام بشکر

سخن تواند گفت آنکه او در دل | نیافرید خدای جهان ز فضل اثر
بنام تو بتوانم سخن طراز افزود | که فضل تست جهان را ز ابتدا تا سر
فضایل تو چو ابرست و من صدف که ازو | همی ستانم قطره همی کنم گوهر
ترا مدیح توان کرد کز یک انگشت | هزار آفرین بسته است صد هزار صور
تو برتری ز معانی و هرچه من گویم | که هست خاطر من زیر دست تو بسر
کسیکه مایه ندارد سخن چرا گفت | چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر
بمجلس تو زبی دانشی سخن گوید | بفضل خویش نگر تو بقول او منگر
همیشه تا مه و خورشید روشنند همی | چو روز روشن باش و بلند همچون خور
خجسته باد ترا عید و روزه پذرفته | ولی نیاز و بشادی عدو بمحنت و شر

وله ایضاً در مدح سلطان گوید

جمال لفظ فزای و کمال معنی گیر | برسم تهنیت عید آفرین امیر
خدایگانی کز قوت خرد دل او | بدست طبع نبود است هیچگونه اسیر
ببین دولت خوانندش این چگونه بود | که دست دولت هر دو بدست اوست
موفقست بفکرت که آسمان تا زان | چنان نیاید تقدیر کو کند تدبیر
چو بنده از پس تو فوق اندیشه | موافق آید تدبیر بنده با تقدیر

هزار درشتی شنیدم ه ... ه
در صبر سستی کردم ه
ز ... دم توز ... خشم
بس ... ای اینکه ...
۳ چو باز ط

شکر ه
همی دهم ه
توان گفت ه
که هست خاطر ... قدر ... د
که خوب گوید ... داور ه
امید ... ق
۴ - مشیر ه

۳۹

بزرگ و خرد خدای آفرید و جان آفرید | بزرگ همت شاهست و هر چه هست صغیر
ز خیر و همت او راضی از ایشانست | بزیر هر اثری صد هزار رنج اثیر
که هر یکی بکفایت بدین و ملک اندر | همی نماید فعل و همی کند تأثیر
نه آنکه جستم و گفتم تصرفی بکنم | درو بلفظ و معانیش راه تغییر
بعون ناشده کم گشت از معانی او | کلام و هرچه درو اندرز اقلیل و کثیر
کنی سؤال که توقیر چیست خدمت را | بحق رسیدن باشد بهر چه توقیر
برس بخدمتش از از دولت توقیر است | که هر که ماند ز توقیر ماند در تقصیر
چو دید دشمن تمدار دشمن کمینش آمد | ز نوک نیزه و تیغ و ز نوک تیر و تبر
چنان رود بعدو تیری از او | بجای پیکان از اندر هدی بی تصبیر
بوی نیاید کس از بزرگ همت او | که همتش ز بزرگی نیاید اندر رو
مگر صلابتش از معجزات داود است | که باشد آهن و فولاد او چو خمیر
چنان رود بهمه کار عزم او که رود | ستاره بر فلک از عزم او گرفته مسیر
حریر پوشد از نام مدح شاه جهان | حروف شعر چو من مدح او کنم تحریر
همی نویسم و از حرص آفرین قلم | همی سراید گویی همان بنیس صریر
ضعیف ناشده ور حدث شود بی کی | ملال ناشده کی شد سست در منبر
بزور وجود کجا راه و دست او باشد | چه خیزد از فلک و آفتاب و ابر مطیر

صوای — یک جندان گر مراد جنگ آید هو

خدای فایده مهرش اندر آب نهاد | ۵۱ گر آب زنده بود خلق و زآب گریز
اگر چه قوت شیر است بد سگالش را | ز بیم او نرود جز بغارت نخجیر
زحق او که بگسترد در همه عالم | بقصد کس نزد نام باطل و تزویر
هزار عذر نهند تا خفا نیاید کرد | بنیک نفس نخندد باز در وفا تقصیر
بزرگوارا چو پس نفع خدمتش دیدند | طلب نکرد کسی نیز در جهان اکسیر
ز چرکی و صبوری و نیک پیر | نه یار جوید هرگز نه رازدار و وزیر
بقای شاه جهان باد تا جهان باشد | خدایگانه مستان ز دین و ملک [illegible]
مراد حاصل و دولت فزون و بخت بکام | فلک مساعد و دل خرم و خدای نصیر

و له ایضاً فی موصه

از شکست از چه معنی سر بر نفس [illegible] | مشکی رنگ و سنگسوی و مشکبو بنگار
در دل آزار امید او خود خرد آزرده شد | از قرار آزرده ما بی او خود خرد آزرده
از لحن ابروش عاشق چند باشد گوش | ورنه می خورد و خشمش چند باشد بار
آفتابش با کوش و خطش سنبل و | هیچکس ندیدست سرو آفتاب سرخ کار
هیچکس ندیدست بی کام آسیر و سنبل | تا هنا نقش برخ و بالاش سرو جویبار
گر فرو شوی نز و تنگ نقش تا کردی | آتشین بر سنگ بارانی و در عنبر نگار
سرخی از خون مکله هرگز چنان [illegible] | مردمان گویند لیکن من ندیدم استوار

زانکه من دارم دل پرخون و روی آبریز … زانکه روشن جای نورست و دل من جای نار

او و من هر دو همی نازیم و نازش من از آنست … او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار

خسرو مشرق یمین دولت و بنیاد مجد … آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار

تا جهان باشد همی مر شاه را این یادگار … تا جهان باشد همی مر شاه را این باد کار

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته … آنچه بندد دوست دشمن آنچه بگشاید حصار

نصرت و فتحست بازی گر دو شاه زمین … فضل تیغش عز ملت و حاصل فتح و ظفر

تیغ او هرگز نخواهد جز دل شیران شکار … تیر او نرگس نخواهد جز همه چشم سوار

تیر و خنجر تار استت و دل شیران فلک … تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار

خرزبان خیری نگوید پیش او هنگام جنگ … جز دهان خیری نجنبد پیش او هنگام بار

اندهان خندان باغ و کوشا بهار بوستان … وان زبان گویا بود گر شاه خواهد زینهار

از هوای باغ او بوی بهشت آرد نسیم … وز زمین مجلس او مشک خیزد چون غبار

زیر پای یکچو اسپش روید از پولاد گل … زیر پای مرکب بشکالش خیزد از دریا غبار

هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار نیز … جبر بدو پیدا نیاید حکم جبر و اختیار

گرچه حکم پادشاهی هر که را باشد بسی … پادشاهی را محمود است عز و افتخار

گرچه از طبع هر دو به بود شاه … گرچه از چو بند هر دو به بود زر

از سبی بی دریا دست گیرد فخر اوی … آن زیادت سر بسر نقصان بود

جز بکام

کو بحسن ه
شاه جهان ه
بر زه
نخیزد ه
مکو خیزد بجار ه
نباشد ه
مجبور اختیار ه
ورکسی

جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان … جز برای او نباشد تا بباشد روزگار

گر مرا صد سال باشد عمر و گویم شکر او … هم نگویم شکر کردارش یکی از صد هزار

جامه پوشیدست بخت من همی از جود او … جامه گویا از سلامت پود و بود و فخر تار

شکر او بر جان شیرین صورتی کردیم … پیش از ین بر دو خواهم صورتش روز شمار

گر بگویم پیش او جز کردگار مجلس … شکر او چون گویم جز که پیش کردگار

تا همی گردد فصول عالم از گردش فلک … که تموز و گاه تیر و گه زمستان گه بهار

شاه را سر سبز بادو جان بجای و تن قوی … تیغ تیز و امر نافذ بادش و دل شادخوار

تا جهان باشد جهان پیش بساطش خاکبوس … دشمنان ملک از گرد سپاهش خاکسار

مدح او
بسر خواهم کرد جنگ صورتش روز شمار ه
ارگشت فلک ه

١٢٤

وله ایضاً

١٠

٢ ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر … بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو هنر

دروغ زیر خبرهاست راست زیر عیان … اگر دروغ چه نیکوست راست نیکوتر

اگر ز طلعت گویی خجسته طلعت او … همی ز طلعت خورشید پیش دارد فر

از آنکه طلعت او سر بسر همه نعمت … بود ز طلعت خورشید گاه گاه ضرر

اگر ز همت گویی دعای ابدالان … بنود هرگز با پای همتش همسر

اگر ز نعمت گویی فزون ز نعمت اوست … شمار ریگ بیابان و قطرهای مطر

اگر سخاوت گویی بر سخاوت او … بود سخاوت دریا ز بهر زلّ و هدر

که داد پاسخ سائل چرا ندید بدره سیم | که داد پاسخ زائر چرا ندید بدره زر
هزار مثقال اندر ترازوی شعرا | کسی چنین زر ننهاد اندرین جهانگیر
چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش | بیافت توصیع ازین در و اندر
شگفتش آمد و شادی نمود و کرد شرف | ز روی فخر بگفت این بشعر خویش اندر
گران عطاش بزرگ آمد و بچشم همی | کنون کجاست بیا کو عطای شاه نگر
بیک عطاش هزار ار کم است شاعر بود | ازان خجستگی زرد چهره لاغر
نه شاعری که ندیمش ز رنج خدمت بود | نه نیز هیچ بدرگاه او گرفته گذر
ازین ازان قبل در عالیش مجمع شعراست | اگر بود بسفر شاه یا بود بحضر
اگر شجاعت گوئی چنو نه عنتر بود | نه عمرو بود و نه معن و نه مالک اشتر
چنان شجاعت کرد او بکودکی [illegible] | ز پشت اسب میان زره بود پیش پدر
پدر که اول تا دید و فر یزدانی | بچشم عقل بدید اندران بزرگ پسر
بزندگانی خویشش بخسروی بنشاند | بتخت ملک بر و پیش او ببست کمر
چنان بود پدری کش چنین بود فرزند | چنین بود عرضی کش چنان بود گوهر
بجنگ غزنی آن لشکری [illegible] | همه سراسر آتش فشان چو برق سپر
ز گرد ایشان چون شب هوای روشن روز | ز صف ایشان چون کوه دشت پهناور
دویست پیل دران دشت هر یکی چو کوه | بزیر پای بیاورد و کرده جگر

چو کوه

۱ بصره ... ه
۲ شور زمین
ظ هزار ار شاه ... ۱
۳ یا بود بحضر ه
۲۸۸ ...

چو بیشه پیش پر مرد جامه شیر شکار | چو حلقه گردش صف سواران شیرشکر
بجمله ملک مشرق آن سپاه قوی | چو گرد گشت پراکنده و ضعیف و فدر
بجنگ مرو که ازو کند یادی | دهی نبود و نه شهری کزو نبود خبر
بدان صفت که بوهم اندرش نیاید خف | بدان عدد که بسنج اندرش نیاید مر
ز گرد مولشان چشم روز روشن کور | ز بانگ مرکبشان گوش گردون کر
چو آبگیر شده روی آن ز رنگ هوا | سنان ایشان در آبگیر نیلوفر
گروه ایشان چون لشکر [illegible] | سلیح محکم ایشان چو سد اسکندر
زمانه را و فلک را همی بکس نشمرد | کمینه مردی ز ایشان ز کبر و عجب و بطر
گشاده گردن و گسترده کینه و آخته تیغ | دوان چنانکه سوی صید شیر شرزه نر
چنان نبود که کام و مراد ایشان بود | که بدسگال دگر خواست کرد کار دگر
بجنگ حمله شاه زمانشان از بیخ | چنانکه مرسپه قوم عاد را صرصر
ز عکس جوش مخالف که شاه ریخت بتو | دران دیار هوا برش است خاک احمر
شنیده که چه کرد او بجنگ پرجیپال | بکامش اندر زهر کشنده کرد شکر
زمین ز لشکر او موج بحر دریا بود | ز گرد ایشان گیتی سیاه و روز اغبر
پرند گوهر شمشیرشان تو گوئی هست | بروی آینه بر توده توده سیسنبر

سیسنبر

۱ بجنگ مرو که از او کند یاد ری ه
بدیر مراد و خیک ... ه
نیاید خف ه
۲ گوش چرخ گردون کر ه
۵ اشقر ه
۶ پرجیپال ه
... ۳۹۶ ...
... ۴۰۵ ...

همه سینه دل و آتش حسام و روین تن | مهیب روی بلا فعل و اهرمن پیکر
همه زمین جگر و کوه صبر و صاعقه تیغ | سپهر تاختن و بادگرد و ابر سپر
رفیق حزم ولیکن بحمله دشمن حزم | درست رای و بکار آهن جگر و نغر
چو از معسکر میمون رفت رایت شاه | فتاد زلزله اندر مصاف آن عسکر
اگرچه بود حشر بیکرانه ایشان را | نمود خسرو مشرق بدان حشر محشر
هنوز لشکر ما از خون مرادانشان | بر ستوران لعلست و دیده‌ها احمر
ازان غنیمت کاورد شهریار عجم | کسی درست نداند جز ایزد داور
ز رنگ و بوی همی خیره گشت دیده و مغز | ز بس طویله یاقوت و بیضه عنبر
ز تیز خیزان طرفه بخیزد از بغداد | ز تیز خیزان دنیا بخیزد از ششتر
گروهشان همه در دست شاه شد | سپاهشان دل پرکین و شهرشان ابتر
گروه دیگر خیل سیستان ملوک | ازو کرانه گرفتند کسیره مضجر
چه مایه میر رضی رنج برد و لشکر او | که شد ز عهد خراسان بدان زمین لشکر
ز زان سپاه کسی جز کی گرفت نحیب | ز زان بزرگان کس بر خلف نیافت ظفر
ز بس اسیر که در خام کرد شاه زمین | بدان زمین همانا که زنده ماند نفر
ز مهتران اسیر اندران دیار هنوز | نبستیان و شکست جای یک بدگر
نبوده بود بدان شهر هیچکس زانست | ز عهد سام نریمان و گاه رستم زر

مدینه العذرا بود نام او تا بود | از آنکه چهره نشد مجلس بدو بنگر
بدست او شوان کام زور سهم سپاه | بشهر او شوان خفت خوش ز وهم غور
کراندر وره جوئی تو نیزه یابی و تیغ | ور اندر و جو کاری مبارز آرد بر
بنای باره او روی و مغز آهن روی | کشیده پیکر او حش برج دو پیکر
چو مرد بر سر دیوار او همی رفتی | تو گفتی که گرفته است بر مجره مقر
رکاب عالی چون سوی او کشید زمام | چنانش گیرد گران محکمی نماند اثر
شد از کفایت تیغش بخوار مانده در نگ | خلف گرفته و آن ملکتش زیر و زبر
ور از بیاطله گویم عجب فرو مانی | که شاه ایران آنجا چگونه شد بظفر
رهی که خاک درشتش چو بودی آخشیج | بیان عالم و تنزیل اندرو کشور
اگرش گرگ بپوید بریزدش چنگال | ورش عقاب بپرد بریزدش شهپر
نبات آن تو گفتی که گژدم اندی | گره گره شده و خارها بر و نشتر
برون گذشت برو شاه شهریار چو بد | بزور دین و آغاز مذهب آزر
گرفت ملک نجیرا و گنج خانه او | ز خون لشکر او گرد دشت خشک شمر
شنیده خبر شاه هندوان جیپال | که بر سپهر بلندش همی بسود افسر
فزون ز لشکر او بر فلک ستاره نبود | حجر نبود بروی زمین بروز نبرد
بدین صفت سپهی چون شب سیاه و بزرگ | بدست ایشان شمشیرهای همچو سحر

عود

مدینه العذرا

چو دود و دیره در روشنی اندر زمان | تو گفتی که پراگنده شد بخت سقر
ز بیم ایشان از مغز آشفته چو | ز هول ایشان ز دیده با دیده بصر
خدایگان خراسان بهشت بر شاور | بجمله پراگند جمع آن لشکر
۱ پیاده تا شده هیچ یک زمان زنده | نمانده بود سواری ز شاه و چاکر
فروخت همی زنده شاه هندو را | ببلش جهنم تا نشنه راهی برد
۳ حکایت سفر مولتان همیدانی | وگر اگر ندانی تاج الفتوح بیش آور
اگر ز دجله فریدون گذشت کشتی | بشاهنامه برین بر حکایت دهم
۴ سمر درست بود نادرست تیر تو | تو نادرست ندانی سخن مکن باور
۵ بچشم خویش همی دیده ام که شاه من | بنیک روز و نیکو زمان و نیک اختر
۶ بچند راه و سیحون و از بیاه و بهت | برون گذشت که گشتش بود دو لشکر
ازان پس که در رود هم رانده بان | وزان پس که در رود باراند بعبر
بمولتان شد در دولت قلعه گشای | که هر یکی را صد بنده بود چون چاکر
ز بوم و بتکدهائی که شاه سوخت بهو | نبرده باد همه تودهای خاکستر
بند و ناحیت سند شهرها آن گرد | کجا بمردم خیبر کرده بد حیدر
۷ نه قلعه ماند که نگشاد و نه سپه که نزد | نه قرمطی که نگشت و نه کبر و نه کافر
۸ چو بازگشت یک آختن بهنه بشد | ازانکه بود خراسان رنجها مضطر

[illegible]

۱ پیاله ناشده ه
۲ ... شاه و نبهوک ه
۳ صحیح مولتان در ... ۳۰۱ ه
۴ نیز
۵ ریش ه
۶ بچند راه و سیحون از بیاه و بهت
۷ گنگا ده لد
۸ ناخش ه

رضی بهیه در اشعار این بالری در کردن ابو ابراهیم منصور ساما، ت ط و حیو ابراهیم غزنوی از ابیات
چه دیر حالی دیدار این عید روی پلی دیدارم ... حد زود ... عرفانی ... ه

کشیده تیغ سیاست بکینه لشکر او | نه ایمنی بجهان اندرون جدال و نظر
ز مهنه تیز سوی اسفرین براند ملک | فکند مرهمه را سرنگون بدان محضر
نهاد خسرو پیروز روز ملک افروز | ز تیغها شان بر حلق حلقه چنبر
سپه زراه بیابان بمرو پردنگ | بدان رهی که ز رود جیحون اندر و بگذر
نبود هرگز جز دیو کس در او ساکن | نبود هرگز جز غول کس در او رهبر
نه یک سوار است و بلکه صد هزار سوار | ۱ بر این گواه بحفت انکه دیده جنگ گر
ز چین و ماچین کمر و یه تالب جیحون | ز ترک و تاجیک و ز ترکمان و غز و خزر
چو ایلک و چو طغان ده دوازده سر | بیاد ند همه رزم جوی چون غضنفر
سرشته شان از ضرب طبعشان | بجمله برده و خو کرده چشمشان بسهر
سواران شان بر پشت اسب چون ماه | کجا برویند بر تیغ کوهسار شجر
بجستی اندر کشتی نماند مردی تنگ | که نه بجستن آن حرب بسته بود کمر
بحرب گشته از ماهی سپنده بود | بیاز مانیده از نیزه و خنجر
چو تیز گشت بجمله عنان شاه عجم | نماند کمتر ازان قوم چون ... معبر
هنوز چتر ملکشان شکسته در غوست | بران در سیم او بخیه تقلعین بر
بماند فرو جسته تیر کرده میان | بماندشان فرو جسته تیر کرده جگر
دریده جوشن و خسته تن و بریده سپید | شکسته تیغ و شمیده دل و فکنده سپر

۱ جو بر کیر ه ... نام ...
... بجور و بجور
دیگر ابیات ... ه
... ۱ ه
... سلطان ... خان حرب کرد در ۳۹۸ ه

تیر ط

زکشمیران زان روستا بلخ همی خورد — همی کشند سر و پای کشته در زر و زر

هم اندرین مه کین حرب کرد و رفت بیند — بحرب کوره و تاراج گرگان گبر

بشه گشاد بر آهنگ رام با جیش — ز بیخ نیل بر انداز آن بلاد و کوه

گرفتش پس سوری گشادن غور — بر آینه شوان کرد و در غزنی منصور

گشاده شاه خراسان همه زبر خدای — چنین نکرد بگیتی کس از شمار بشر

ببت زیگند دیو و بیخ کفر بکند — بجای بتکده بنهاد مسجد و منبر

بخت از زمین همه کافرستان که ورا — بجز رضای خدای و رضای پیغمبر

اگرچه مفخر او هست و زرانه بزرگ — ز مفخرش هنرها بزرگ منظر

مرآن کسی که چو تو خویشتن همی شمرد — بگو بیا و تو از خویشتن هنر بشمر

اگر بجنس ستوری یکی بود خر و اسب — باسب تازی هرکس چگونه ماند خر +

بمیان زاغ سیاه و میان باز سپید — شنیده‌ام ز حکیمی حکایت دلبر

باز گفت همی زاغ همچو یاران ام — که هر دو مرغیم از جنس و اصل یکدیگر

جواب داد که مرغیم هر بجای هنر — میان طبع من و تو میانه هست نگر

خورد ز انگه بماند ز من ملوک زمین — تو از پلیدی مردار بر کنی ز اغر

مرا نشست بدست ملوک و میر است — ترا نشست بویرانی و ستوران بر

ز راحت مرا رنگ زنگ تو زغدا — کسی بنال ز معرو قم و تو از منکر

اگر جا طمع است آری دلکش ور مرگ — محضرت که با سر برابر اذر

ملوک میل سوی مرد کشند و سوی تو — که میل خیر بخیر است و میل شر سوی شر

اگر بود چو تویی اندر قیاس بحر دگر — همی فسوس تو بر چو تیس کی اندر

در این جهان که تو باشی چو شاه بود بفضل — که دام چاره بود چون صنوبر و عرعر

خدایگانی و آزادگی و دولت و دین — بزرگوار بود گشت چون شجر ثمر

همیشه تا بهمه وقت خلق عالم را — بشادی و غم ازاید بود قضا و قدر

بقای شاه جهان باد و عز دولت او — دلش برامش و دستش بباده و ساغر

وله ایضاً

نه از عهد نشاستم ز روزگار — نه از مدح خسرو به آموزگار

از این بیشتر بود گوش فلک — سوی شاعران معانی گذار

که تا هرچه گویند آن بشنیم — که تا از زمانه نکویی یادگار

کنون شاعران ابکر دار او — دل و دیده بگذشت با چار چار

که گویند هرچه او کند تا بکر — بر آن شعرهاشان فرو ماند شعار

از او در شگفتی فرو مانده‌اند — ملوک زمانه صغار و کبار

هزاران هزار شمع بچهره است — همه لاله جعد و بنفشه عذار

ز گنج باید کی آتش — گهی از در و مار بی قند بار

نه شیر است در چشمه کی رود — نه باد است تا کی بود در قرار

نخندد آنچه اندرین خانه است / برایشان نکردست عقل آشکار
اگر شیر گیران نخسپند خوش / ز شیران تهی کی شود مرغزار
چه ضایع کند مرد عمر عزیز / بروشن می و تیره نفس ما
نجنبد همی کوه سنگین ز جای / بر هر کسی سنگ از آن خار
بقدر آسمانست اندر قیاس / بجود آفتاب این شه نامدار
نه رنجه شود آفتاب از مسیر / نه مانده شود آسمان از مدار
ایا دشمن شاه پرور گزین / از و ماندی اندر غم و اضطرار
مرا زاکه جنبد نش دو نعمت / ملامت مکن گر نگیرد قرار
بجای بنفشه عنان گیرد او / بجای قدح قبضه ذوالفقار
تو خود از می و دستی او را ستی / بپرخاش و مستی او را سوار
از و خورده آنچه روزیت بود / غنیمت بدو داده بی شمار
که بنهاد مش از پنج طبع آفرید / چهار اصل و آن پنج شد آشکار
نه تنها تو بی بلکه بسیار کس / شد از کرد پیکار او خاکسار
چه باشد ملک افتخار تو / بدو ملکت است آن افتخار
بپرهیزکاری و دوری سعی / که بر هر چه بایدش دارد یسار
ز نا داشت هرگز نگردد آزاد / فرو مانده باشد به پرهیزکار

١ بدانند ده
٢ چو در آسیا سنگ جنبان شود / مرد در افراوان بود خوار
به جا رود هر سنگ که هوا برین / سیه ابر را تا نخیزد بخار
بجنبیدن ابر سازد صدف / ز هر قطره لولوی شاهوار
٣ وان پنج شد کار زار ه
بدو ملک را بیش از آن افتخار
٤ زان بیش ه
٥ هرکو زنا مراد

٥٣

همی تا بود ملک و فرمان و شهر / ملک باد فرمانده و شهریار

وله ایضاً در مدح سلطان

مراد عالم و شاه زمین و گنج هنر / قوام ملک و نظام هدی و فخر بشر
یمین دولت و دولت بدو گرفته شرف / امین ملت و ملت بدو گرفته خطر
چهار چیز بود در چهار وقت نصیب / خدایگان جهان را چو گردد رای سفر
چو عزم کرد صبوت چه رای دقیق / چو باز گردد فتح و چو جنگ گردد ظفر
بلند همت او را همه جهان میسر / بزرگ دولت او را همه جهان لشکر
بزیر سایه جاهش بود کفایت و قدر / بزیر رایت قدرش بود قضا و قدر
بهاری ار جود و دستش بدیدگاه سخا / همه سخاوت خویشش بود ابر اندر
بخویشتن ار خندید و از حسد گریست / دلیل خندش برق و آب دیده مطر
ملکشاه اندر چو رای حرب کند / پسر خدیو بود از بیم شاه پر خطر
اگرچه مرگ ز پرندگانش رد / برزمگاه بود تیغ شاه مرگ بشر
بلند مجلس او آسمان دولت گشت / خجسته دولت او اندر آسمان اختر
اگر کسی بنویسد خصال خسروی / بساط هفت زمینش نه بس بود دفتر
بحر گفتند از جود او ترا اصل است / بکوه گفتند از حلم او ترا است اثر
ز بحر جودش بود بحر پر ز گهر / ز فر حلمش بود بکوه و کان گهر

١ مراد از زبهر خلق جهانست بود
٢ همه کلک عقل ق
٣ قدر ه
٤ مرگ بر ه
٥ هر بیت بیک نامش
٦ خصائل خسروی ه
خصائل خسروی ق

۱ زشاه ه

۲ بود ه

۴ ثمت

۵ صورت ه

۶ بدید حال ه صلاح

جهان نقش گیرد همی باد شمال — فلک مرتبه گیرد همی ز شاه بطر
نه هرکه شاعر باشد بمدح او سزد — نه هرکه گونه سیه دارد و بود عنبر
نه هرچه نظم شود مدح شاه را شاید — نه هر بنا و زنا نه بهر سری افسر
برو براه مرادش که دولت آمد پیش — بکار تخم ببخشش که دولت آرد بر
چراش عالم خوانی مخوان که عالم را — نیاز و ناز عدیل است و نفع همره ضرر
هوای او همه ناز است و هیچ نیست نیاز — رجای او همه نعمت و هیچ نیست ضرر
رسوم او نه رسوم است عالم صورت — برند جان همه خسروان او بصور
دهان گشاده میان بسته ایستاده فلک — ز بهر خدمت و مدح سپه کش صفدر
دهان او را شد مشتری بجای زبان — میان او را شد جوزا بجای کمر
ز تیغ او عجب آید مرا که صورت او — نگارهای حریر است و رشته‌های گهر
روان خارد و اندر شود چو خون اندر — جگر بدرد و اندر شود چو خون بجگر
ستاره‌ای و همه روی او ستاره صفت — فلک نه و همه بالای او فلک چنبر
کمان گری بسر تیر او بهیچ صفت — ز جای خویش نجنبد چرا که در تقطیر
نشانه ساخته سوفار تیر پیشین را — بر او نشاند پیکان تیرهای دگر
خبر کنند ز شاهان و ما همی بخنیم — ز تیر شاه بسی راست گفته می‌برد خبر
ز چشم شاه نماند همی بگیتی کفر — ز خنجر شاه نماند همی بگیتی شر

۱ زروی شاه ه صلاح

بدان زمی

۱ دیوان ه صلاح

۳ نیاید ه صلاح

۷ باده بفروز ه

بدان زمین که بدو در ز وقت آدم باز — نبود جز همه کفر و نبود جز کافر
کشید لشکر ایمان و کرد مجلس علم — بساط نور بگسترد شاه حق گستر
میان موج ضلالت جز او که راند — میان زمره شیر آنکه جز او که خور
اگر بکاوی آتش بود زمانه زبان — زمین ابهم بجنبانه تا که محشر
مثل زنند که از گل هوا نماند نشان — بنعل اسب هوا گرد خاک کامل حر
ز دام وا ز دره زام اگر حدیث گنجی — نگر بماند گوش از شنیدنش مضطر
سپاه گیر بدو در چو لشکر یاجوج — نهاد اندر ره محکم چو سد اسکندر
خدایگان بگشاد آن بصیرت نزدان — براند و جمله زا و داد کفر کافر
ز تیره برد همه دل ز تشنها برو — ز تیغ تیغ مغز همی جوش کرد از مغفر
بجای دیدشان در میان دیده — بجای فکرشان در میان دل خنجر
چه مایه گردن گردنکشان شکست گرز — چه مایه مغز بداندیش کوفت گرز
هوا چو معدن نیلوفر از درخشش تیغ — نشان نیزه برو در چو برگ نیلوفر
زمینگه ریخته گردید خون دران دو شب — برنگ روی بداندیش دیده در گه تر
نوشته برد و باش هرآنچه گفت خدای — فرو سترد بشمشیر آنچه کرد آزر
خدایگانا جشن خدایگانانست — بخواه باده و بفروز خسروی آذر
وگر نباشد باده بدل آب حیوة — ز کف خویش بر افکن بکام در ساغر

وگر نباشد آتش سیاست تو بس است ‌‌‌ سیاست تو ز آتش بسی فروزان تر
که گر از و شرری در رسد بکوه بلند ‌‌‌ از و نماند بجز توده های خاکستر
سیاست تو یکی آتش است عالم را ‌‌‌ چنانکه باشد ز و آتش اثیر اثر
سخاء تو آب حیوة است هر کجا بچکد ‌‌‌ بطبع زنده شود گر چه بر چکد بحجر
همیشه تا بود از پیش ماه دی آذر ‌‌‌ همیشه تا بود از پیش مهر شهریور
ملک تو باش و بزرگی تو دار و حکم تو کن ‌‌‌ جهان تو دار و فزونی تو گیر و [illegible]
براستی تو گرای و بمردمی تو بسیج ‌‌‌ بدشمنان تیغ شتاب و بدوستان تو نگر

فرو دو شرر ... صلح
در آتش در اثیر اثر
در و
دو کن ...
بسیج ...

۲۲

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

اگرچه کار خرد عبرت است سراسر ‌‌‌ نگر چگونه نماید خرد همی بعبر
زکار خسرو مشرق خدایگان بزرگ ‌‌‌ یمین دولت و پشت هدی و روی ظفر
بمعدنی که همی و هم حاسدان نرسد ‌‌‌ همی رساند شاه جهان سپاه و حشر
ز باد و مرغ همی بگذرد چو باد و چو مرغ ‌‌‌ ز دشت بی بنجار و ز بحر بی معبر
بجمله لشکر او آن کند که باد بطبع ‌‌‌ بپای موکب او آن کند که مرغ بپر
مصاف لشکر او بین که باد و باران است ‌‌‌ بار نماند کاندر هوا بود شش مه
چو بر گشاد علم را و بر نشست بباد ‌‌‌ چه کوه و قلعه بپیش اندرش چه بحر و چه بر
وگر بتنگی سوراخ سوزن آید او ‌‌‌ [illegible] در رود و در شود لشکر

نگر چگونه نماید خرد همی ...
زرشد
مصاف لشکر و ... که بادی ... بر
اگر که گرد ... ز باد و مرغ ...
... حال
ز رشته
زر ...
... که

همیشه پای کجا او رکاب و عنان ‌‌‌ چنانکه تیر و بالینش جوشن و مغفر
ز طبع او نکشید ز حرب بی جماعت ‌‌‌ نه دست او ز عنان و ز نیزه و خنجر
بمغزش اندر فکرت بود الیف قتال ‌‌‌ بچشمش اندر دین بود رفیق سهر
ز حرص جنگ بسازد کرش بیاساخت ‌‌‌ ز دست خویش حسام و ز رای خویش سپر
از آنکه خدمت شاه زمانه کرده بود ‌‌‌ رسوم سیرت او دین دگر فته بر
عجب مدار که نامرد مردی آموزد ‌‌‌ ازان خجسته رسوم و از آن خجسته سیر
بجایگاه دهد بوی عنبر آن جامه ‌‌‌ که چند روز بماند نهاده با عنبر
خدایگان جهان آنکه تا جهان بوده است ‌‌‌ از و بزرگ تر از خسروان نبسته کمر
ازانکه بود همه ساله بدشت و بیشه ‌‌‌ بدشت پیل شکار و ببیشه شیر شکر
ز عمر نشمرد آن روز کاندر و نخند ‌‌‌ بزرگ فتحی یا نشکند یکی لشکر
ولی که راحتش جوید نیابد از وانش ‌‌‌ سری که بالش جوید نیابد او افسر
همی درخت نماند ز بسکه او سازد ‌‌‌ از و عمود و ادار و خطیب را منبر
چو شد بدریا آب روان گرد قرار ‌‌‌ تباه و بی مزه و تلخ گردد و بی بر
ز بعد انکه سفر کرد چون فرود آید ‌‌‌ بلطف روح فزاو بطعم چون شکر
ز زر و خفتن و از دیر خاستن هرگز ‌‌‌ نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر
همیشه با خداوند خسروان پیروز ‌‌‌ چنانکه هست ستوده بمنظر و مخبر

وخالت
سفر بیداری
سپر
کمر
بست ...
آن افسر ...
روح فزود آید بطعم شکر ...

جهان منظر او تازه باد و زیر و زبر — باغی دو نهر آفرین آن محضر

گذشته باد ز هر چه آرزو کند چو — رسیده باد بدو هر چه آرزو کند چو

بتی که قبله کافر بود به پیش بتی — بتی که قبله عاشق بود گرفته ببر ۳۳

وله ایضاً

ز عشق خویش نگر زلف یار زرّ — نگفته شد که چنین چه گشت خسرو را

زره نبود زره شد زبس که گرد — شب سیاه که دید از گره زره کردار

ز بسکه زلف نماید ز بسکه بوی — گهی مشعبد خواندش گهی عطار

نگر که باد بر او بر چگونه ... — که گاه دایره سازد ز روی گه ...

مده بعشق عنان ای دل ار نخواهی ... — که هر که عاشق شد رنجه دل بود ...

همی نکاری بیهوده زر مرو ... — که من ز شهر نگاری بدیع دارم یار

ز شهریار تو بس هیچ شهریار جهان — مخواه خوبتر از هیچ شهریار نگار

بزرگ خسرو مشرق خدایگان عجم — امام یار خدایان و سید ابرار

دل هر آنکه نیابد ... — که از زره بیشتر آنکه کند که یافت قرار

چهار پائی ماند همی پرستش او — بهر دو گیتی بخت یار سار ...

چنگ دستی ماند همی مخالفش — همیشه خفته بود تنگ دستی و تیمار

سواد دست شود پیش لشکر ش گریان — که لشکر شیح آن ... و کاغذ [illegible]

بماند جای خرابی زمین بسی که گذر — هزار بار هر آورد ... البسیم ... غبار

اگر نه گردش ی خاک و باد و آتش — بجمله گرد شدستی همه زمین و غبار

بمشرق از بکند قصد و یکی حرکت — بمغرب اندر پدید بود از روا ...

بفضل او نرسد هیچ معنی ... — که اندکیست معانی و فضل او بسیار

نگوی مدحش اگر هیچ گفته گیری را — که هیچ او ست نه هیچ گر کسی ...

در آب نیل از آن ره که ... — ز بیم آتش آن تیغ تیز جان او بار

از آنکه گوید آتش با آب در نبود — نمی شنود سخن و هیچ استوار ...

که تیغ شاه جهان دار چون برهنه شود — ز آب ماند و آتش فروزد از گرد ...

همیشه تا ز شب تیره تیره باید روز — همیشه تا ز نم نیل بر نخیزد بار

بقای شاه جهان باد و عمر دو ... — ... در ست و نکند ... برد

خجسته باد بدو عید و روزه ... — خجسته باد بدو سال و ماه و لیل و نهار

۳۲

وله ایضاً

چهار پائی کش پیکر ز هر ... — نگار گر نگارد چو او نگاه نگار

جهنده که همی برق از او برد ... — رونده که همی باد از او برد رفتار

بباد ماند و کس باد دید ... — ببار ماند و کس ابر دید آتش بار

بکوه ماند و هر دم بدو گذرد کوه — بدو می که شگفت کوه که گذار

روان مردم خفته سست و نجب · ز خواب و ز بیداری آگست و او
نه کوئی که تراهست باش بر جود · خدایگانا یکی چنانکه هست است
همه جهان را ز گفتار و مهر آگر داد · همه جهان را زبخت و مهر را شاد
همی نجا گ و ب سنگ اندر او فند · نیاز روی زالایش ستایش تو
ستوده خوی تو از آفرین بنیاد · جهانیان همه انبار خار بار گشند
گرانه هنر تو بنیاد از بیشمار · شمار گیر بیاید شماره کرده وان
برزم چندان گشتی که زیستی زد · برزم چندان دادی که گنج بادرد
تو آنی که یاد تو آسان همی کند · تو آنی که داد تو جهان همی کند بر
بدست جان انگیری بهشت جان او · بهر جان فزایی بکینه جان بکام
بر آتش تو زنگیستی و آسمان · اگر نه تیمار از بهر دشمنت بود
بود نگار بر زان هزاره بار و جهار · همیشه تا که گیتی کار روا بود
هم از هنر تو همی باش بر بستر نگار · هم از خرد تو همی باش بخره کیحو

دو بیت

زنگه گرد بهره ور زده یک بد گر · بوره ور فراز آمده و چیدش بار بر
دبیقان جهان دیدش پرورده بر · بوره ورجهان پرور مانده بدانش
او رده همی خواهد بستر بشو بر · آن یوز شاه آنکه خورشید نشست

چو بنگری برسد هر کجا بود و بیداد · چو شنوی سر بانک بر فرود آ
عیار ماند و اندر چند بدید بار · چو چرخ گرد دو پر ان او دو
۱ ستاره گرد دور آسمان زد به نجا · گر از نشیب بسوی فراز چو او در
بدست زخنه کند پای آسمن و هوا · بپای پست کند بر کشیده کرد
کمان بود که بود دست پای و بر · ز راستی که بگرد همی گرد باد
۲ چو مرغ باشد چو مرغ فتند در بر شمود · چو آب جوشان باشد چو دو بخت
سپهر باشد راستی کش آفتاب · سپهر و از بگرد مهر همیگرد
که یک دیگر بیفشرد · خدایگان جهان آفت بنگ
امید او را پرورد مردمی بخت · نهان او را پوست آسمی نگرد
رکاستی بدهر کش او ز نهار · براستی بدهر کش او در سینه
۳ زبرگ بار ز گل ز قمر او برده خار · بشاخ خار بر از قمر او برد گل
هنر بگو هر دو یکسا می زرد بار · خرد بدیدن او رستکاری برد
سخن چگونه گرامی شد مست خواز · نگاه کن که در اندر رستایش او
بدست شاه چنانست تیغ گوهر بار · میان آب که دید آتش نه بار ز لب
تیغ با دمو زند روت نیک بهار · تموز به زبهار است تیغ تیز را
اگر چه گوهرش آگاهی را فرود آر · سری بافسر آر د سری بدارد

برگو هر او ابر که عاشق شده است ۱۲۱ | گر دیده همی قطره چکاند بگهر بر
گویی مگر از چشمهٔ خضر است چو مینی | آبی که بود مانده شبانه بخضر بر
از لاله چو بیجاده شده است آن همه هامون | نخجیر چو پرورده ز سبزه بکمر بر
با یار یکی سوی شمر شو چو در باغ | بشمر شکن زلف نگار از شمر بر
گر خاک همی خندد زیر قدم ابر | چون ابر همی زار بگرید بدر زر بر
پر صورت و نقش است همه روی زمین از گل | فتنه است نگار از بر آن نقش و صور بر
فتنه است بلی آری بدین صورت و این نقش ۱ | چون من ثنا گفتن آن فخر بشر بر
شاه همه شاهان و سپهبد خراسان | کز عدل همی دارد بر ما عمر بر
آن نام بلندش رقم است از نصرت | وز کنیت او نام نهاده ظفر بر
بر وعدهٔ هر کس نکر افسوس کند بس | وافسوس کند وعدهٔ خسرو بمگر بر
هر روز رسد نامش هر جا که رسد روز | چون مهر سما هست همه بسفر بر
دارد خبر او همه کس چون پس نبیذ | بسیار رعایش نفزاید بخبر بر
اخبار گذشته چه کنی خوار اوست | چون هست عیان نخته چه باید بخبر بر
عزمش چو قضا گشت و هدر عزم همه خلق | هر جا که قضا باشد خندد بقدر بر
جایی که شکر زهر شود تلخ و گران | گر نام خلافش بگذاری بشکر بر
چونانکه جگر چو هر یاقوت نیابد | گر عهد و فاقش بنویسی بحجر بر

نقش ۱ هو
داغ ۱ هو ت
چون آسیر سواست ۳ هیه هو (مصلح شود)
سیرت ادبی ۴ هو
تکیه هو

دینش بدانجا که به اندیشه شود ۱۴۲ | تیغ است که زخمش شود جز بجگر بر
گردد سقر از خشمش و دوزخ افروز | گردد صف خلقش فکند دم سقر بر
آن مسکن او بنگه فضل است که آنجا | هرگز فضلا را نشناسند بدر بر
هر که که کمر بندد توفیق بیاید | بسیار زند بوسه بران بند کمر بر
از هر چه نظر باید بسیجت نماند | عرضه نکند آنکه قضا را بقدر بر
از رنج کسی رنج نجسته است و نجوید | وز گنج هزینه نکند جز بهنر بر
ترکیب بساخت بدو اورای [illegible] | نور است بچشم اندر و تاج است بسر بر
آنجا که بماند بصر از دیدن خسرو | شاید که نهی فضل عمی را بصر بر
زان سان که رود آب زبالا بنشیبی | چونانکه رود نظم مدیحش بفکر بر
هرگز ضرر دهر مر او را نگراید | گو خیره کند حس و خواند بضرر بر
زوار بود فخر و نفزاید بر دشمن | او را ز نثار دبیر فخر و نفر بر
جز برتن او دره بر دو فخر و بر زری | زانکو نزد جز بره عدل و نظر بر
هر جا که رود دشمن او صرف زمانه | از راه گرفته است و نشسته بگذر بر
پرون شود از عالم جهل از دل گوشش | یک نقطه نبخشند بلیدان و کور بر
تا سال عجم را همه بر شمس بود حکم | چونانکه رود سال عرب را بقمر بر
جاوید بماناد خداوند با جلال | بد خواه وی اندیشهٔ نقصان و ضرر بر

هر اوزا ۱ هو
ننشانند ۲ هو ت
گنج ۳ هو
درد ای و درپیش ۴ [illegible]
فرزند چنو باید ۵ هر جا [illegible]
مدح به [illegible] پدر [illegible] بر
هو ت
بد صبر همه ۶ عسر - غیر [illegible]
[illegible]

۷۲

از دیدن بسودن رخسار و زلف یار / در دست مشک دارم و در دیده لاله زار

با مشک رنگ دارم از آن زلف مشکرنگ / با لاله کار دارم از آن روی لاله کار

مانده ست چون دل من در زلف او اسیر / رخسار او بدارش در زلف تابدار

که بند دوش بحلقه و گه دار دوش اسیر / تا همچنانکه اوست به گشت و بغمز یار

از عشق خیره مانده تا کی بلای عشق / در عشق خیر نیست من و نعت شهریار

سلطان عصر شاه جهان سید ملوک / مسعود فخر عالم و آرایش تبار

تا کامگار گشت بشاهی و خسروی / یک دم زدن نگشت ز چشم اختیار

شاها ز مرکب تو شگفت آیدم / گر بی نیاز فرید خدا اندرو دو کار

بیرون جهد ز دایره گر بر کشی عنانش / و اندر جهد چو ز آن نقشاری بچشم یار

اندر هوا چو باد و سبا و اندرو / و ز بار او زمین نتواند کشید بار

جسمش سپهر و زین قمر و تنگ آفتاب / خوش عنان و خرم لگام و قضا سوار

در مدح ابوالقاسم بن حسن وزیر سلطان محمود گوید

بهار زینت باغی و باغ تکیه بهار / بهار خانه مشکوی و مشکوی بهار

سرشته اصلش ای ... چهار طبع آثار / نهاده سالش ای ... چهار فصل بهار

ز رنگ صورت او کارنامه نقاش / ز بوی ... او نامه عطار

هوا زگفت

هوا زگفت بو بندگان او ... / زمین ز نصرت بندگان او ...

بجز ز صورت او عالم صور گردد / اگر نگاه کنی ز ژرف سوی آن ...

چو مرغزار یکی شیر دارد اندر / چو واق واق یکی روی مردم آثار

بسان گرگ یکی پیل بر کشیده بشاخ / بسان ارگ یکی بر ... کشیده حصار

حصارهای ز انبار ... زنگ / ارم نیند و هر یکی ارم کردار

بسان قبه و از تنگ بانوش علاف / بسان کعبه و دیبای خسروی ازار

چو سیمی که بر نگ ... بندی تیغ / ز بر جدیش چو دو ... مروش بار

همی نشاط کند بلبل اندرو گویی / چمانه دارد و در کام و در گلو مزمار

نوای ... رود ... از در حلق ... / همی فسوس کند بر نوای موسیقار

درخت بار ... ز ... گوئیا شکر / بر نجه ... کسی مشت ... نگار

بسان مجمر ... گز مشک او / بخار مشک بر آید همی ز شاخ ...

ز برگ و بار همه طوطیان پر ... / که بر کشان همه ... از ...

چو کنج خانه ... روی ... / ز سیم و نقره و یاقوت زر ...

... ده ... مشکین دم / گشاده نرگس چشم ... دم ...

چو جام زرین کاندر میان ... عنبر / چو جام سیمین کاندر میان ...

یکی نه چشم و لیکن بگونه چشمی / که دیده ... از شب ...

بنفشه زارش گویی حریر سبز ستی | ٧٦ که نیل ریزه بر و بر پراکنی هموار

چو مهرهای کبود است بر بریشم سبز | بطبع بسته و پیوسته بی گره سوار

همه صحایف اقلیدس است نقش ازی | که شکلهاش همه مر مهندسان را کار

سپهر نی و بسان سپهر مرکز نور | ستاره هست و لیکن ستاره سیار

مجره وار یکی جوی اندرو گذرد | بر آب خضر تبه کرده آب او بازار

چو رای عالم صاف و چو جان عارف پاک | چو شعر نیک روان و چو دین حق دوار

اگر بجنبد گویی همی بجنبد جان | اگر بپیچد گویی همی بپیچد مار

بسان قارون گاهی فرو شود بزمین | گهی شود بهوا بر چو جعفر طیار

گهی ببینی گشته چو پشت باز خشین | گهی منقط بینی چو پشت سنگ سیار

نگار او که فروزد دل و فروزد شمع | ز دیده عقد کند عقد لولوی شهوار

اگر زبان بگشایی بوصف گنج بزرگ | روا بود که دهد وصف او بشعر اشعار

چو همت ملکانست کنگرش روشن | کناره شرفش بر شرف کند قرار

بزرگ طاقش را کالبد فلک بوده | بلند گنبد او را قضا زده پرکار

نشانهاش جمالست و خشتهاش نقاط | نگارهاش کمال و نگارهاش فخار

لطیف‌تر ز جوانی و خوشتر از نعمت | درو برون شود آن دو چیز را ز شمار

اگر بخانه کافوری اندرون نگری | زمان مشرق بینی در ابتدای بهار

چو کو

۱ باز خشین
گهی ببینی چون پشت باز گشته خشینی ه
باز خشین نوعی از باز است دگر ... فارسی

۳ نشاید نگار بمعنی نشان و چشم ... رنگ باشد

۴ نهار ه

چو کف موسی کایت همی نمود ز جیب | ۱۱۱ چنانکه روی بهشتی بود بروز شمار

طراز زرین بر جامه ملوک بود | که باشد او را زرین طراز بر دیوار

دگر کنی صفت خانه نگارستان | برون شود ز طبایع بر آتش تیمار

بدیع گنبد او هم چو جام کیخسرو | درو دوازده و هفت را سپهر مدار

بسان تبتها طاقهاش پر صورت | شکفته چون گل بی عیب چون گل بی خار

فروغ روی چو چهشان همی بتابد گل | بشکنج زلف سیاهان همی فشاند تار

نه هوش و همه با جامهای می رنگ | نه خواب و همه با غمزگان جان اوبار

نه کان زر و همه زر سرخ بی تخلیط | نه کان سیم و همه سیم نقره بی عیار

درو نگاشته بر فال نیک و اختر سعد | خدایگان را بر بزم و رزم و گاه شکار

نگار دولت عالی و رزم قهر عدو | لقا و نعمت او کرده بر نگاه اظهار

قرار دشت کانست و گنج بی دربان | نجات ممتحنانست و داروی بیمار

دگر بگنبد فرو رخانه آری دل | سخن منقش گردد ز فر آن فرخار

بو جعد زلف بتانست و رنگ سیم | کلاه گوشه میان و شکل شکنش بیکار

شکن یکی و گره بر شکن هزار افزون | گره یکی و شکن بر گره فزون ز هزار

دگر بحجره خاصه نظر کنی سوی باغ | ز بر جدین شود اندر دو چشم تو دیدار

اثر نگیرد بر زمین ز جسم هوا | که عکس او و هوا بر او اندر افکند انهار

۱ امر نمود ز جیب ه

۲ گاه شکار ه

۳ بی دربان ه

۴ افزون ه

۵ ز بهر هوا ه

با ... ه

ز حسن گوئی پیوسته گوهرش هنر | ز لطف گوئی پرورده در تنش بخار
درخت او که بروید لطیف تر ز نجوم | بخار او که بخیزد شریف تر ز بجار
بدین صفات پسندیده باغ خواجه است | که کدخدای جهانست و سید ابرار
عمید دولت بوالقاسم ابن خواجه حسن | که هست طاعت او بر سر زمانه فنا
سیاست و کرم خواجه گردش فلکست | کز و سوار پیاده شود پیاده سوار
بخواجه عیب و عوار زمانه گشت هنر | گرفت زان هنر خواجه جای عیب و عوار
ز نور روز گزیرد همیشه ظلمت شب | چو فخر پیدا گردد نهفته گردد عار
ز خواجه جود پدید آمد و ز گردون بخل | ز ابر آب پدید آید و ز خاک غبار
زمین که کوه کشد بار آن کسی بخشد | که او بعمر یکی پیش خواجه یابد بار
چو دیده چهرش در چشم مردم است مقیم | چو عقل مهرش با جان کند همیشه جوار
همه ستایش آفاق خواجه را صفت است | همی کنند ستایندگان از او تکرار
تبا کس است که منکر بود بصانع خویش | همی دهد به بزرگی و فضل او اقرار
بایستند بزرگان چو پیش او برسند | چو در شوند بدریا بایستد انهار
کفش پدید بمقدار جود او نبرد | اگر چه نیست پدیدار جود را مقدار
مثالش اینکه سخن خیزد از حروف همی | اگر چه هست حروف اندک و سخن بسیار
چو بدره مهر کند مهر اوست للشعرا | چو باره داغ کند داغ اوست للزوار

بصورت

٧٩

بصورت لب مردم بود ز بوسش کام | بهر کجا شود او راه همین زمین و دیار
از آنکه چشم شقاوت بود عداوت او | شود بدیدن اعدای او دو دیده فگار
که دیدنش که مر او چه شد ز دانش خوش | چو بیندش که نخواهدش چشم خویش تار
نبود و هم نبود جز بعرض خویش بخیل | نکرد و هم نکند جز برای دین پیکار
چنان بلند احکام بود بی گونی | نهفته نیست از و مر زمانه را اسرار
نقش سیرت او نقش کرده شد صنعی | بنام مدحت او داغ کرده شد اشعار
از ایمنی که کند شان عجب نباشد گر | کنند روان ز نهاریان خود زنهار
بچوب ماند پر دو خلاف و طاعت او | از این ولی ز اقبر و زان عدو زد دار
یک عطاش چنان سایلی غنی گردد | که بدر باش بود گنج و کیسه‌ها قنطار
تعاش باد سرش سبز باد و کار بکام | فلک مساعد و دولت رفیق و ایزد یار

2 مدح سلطان گوید

که آن آراسته زلفش زره کرده پرخم | که آن پیراسته جعدش باده و مشک و گل عنبر
رخی چون نو شکفته گل همه کلبن یک گل | همه شمشاد در سنبل همه سجاده بر شسته
بروز نیکوئی معنی بغمزه از جادوئی عزی | بچهره حجت مانی بخوبی مجلت آزر
شکفته لاله رخساره حجاب لاله حوره | بر از عاج و دل از خاره تن از سیم و
سرشته رویش از رحمت همیدون گنج نعمت | رخ از نور و خط از ظلمت لب از لعل و

زمین طاعت و فرمان هم اندر فرق هم جهان   هم او درود و هم او دوران هم او در زد و
سرشته نیوش از رحمت آمد و بیش نخست   نخ از نور و خط از ظلمت آب و مرحبا دل آدم
همی بی شبه بی بالا جوی بی خطا گوی   پریزادی پری رویی پری چهری پری پیکر
دل آرامی دلارایی غم انجامی فرخ ...   نکورویی نکورایی بحسن اندر جهان ...
بپرداز این دل از رویی که آن ... [illegible]   غزل چندین چرا گویی ز عشق ... دلبر
ثنا جوی از غزل با پنج گنج این دو ...   غزل بر ماه زیبا رخ ثنا بر شاه ...
امیر عادل عالم که جود از کف او دائم   قوام دولت اسلام نظام ... [illegible]
همه کرد از او عبرت ... [illegible]   ملک نصر ملک سیرت سپهسالار ... [illegible]
چشمش ... نرگس ... [illegible]   همی چون ... طالع ... [illegible]
چو بند ... [illegible]   ببستند دل ... [illegible]
نخواز خلق ... [illegible]   بدل ... [illegible]
خود را تاج ... [illegible]   بدل با فر همای ... [illegible]
بیاکی چون ... [illegible]   جهان را سایه یزدان ... [illegible]
نخوا چو خبر ... [illegible]   بزرگان را ... [illegible]
بجای جنگ ... [illegible]   ببیش ... [illegible]
فعالش ... [illegible]   کمالش ... [illegible]

بساط رادی افکند ز نعت ... [illegible]   شده نامش ... [illegible]
همش قدر و همش قدرت همش ... [illegible]   همش رحمت همش ... [illegible]
قضا را ... و صاحب ... [illegible]   بلا را ... [illegible]
اساس عدل و محکم لباس فضل او ...   هنر در فعل او ... [illegible]
ز عم جودش ... [illegible]   صدور ... نجات ... [illegible]
که باشد جود را ... [illegible]   که هر دستش یکی عالم ... [illegible]
جوانمردی از او ... [illegible]   جهانگیری ... [illegible]
ز جودش هر که ... [illegible]   بعمر نوح ... [illegible]
ایا هر دست ... [illegible]   ... [illegible]
ز گنجت ... [illegible]   ز جودت ... [illegible]
دل ... [illegible]   ... [illegible]
خداوندا ... [illegible]   ایا شادی ... [illegible]
بجز ... [illegible]   ز دست ... [illegible]
بمان تا این جهان باقی ... [illegible]   بزم اندر ... [illegible]

دیگر قصیده از ابوزید محمد غضایری است در شکرانه صله سلطان گوید

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال   مرا ببین که ببینی کمال را بکمال

کو ... مال دلدار ال

من آنکسم که بس ناشه بجسر فخر کنند ۸۲ هرانکه بر سر یک بیت من نویسد قال

همه کس از قبل هستی فغان دارد
که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال

مرا آنکسم که فغانم بچرخ زهره رسید
ز جور آن فلکی کو زوال دارد دل

روا بود که ز بس بار شکر نعمت شاه
فغان کنم که ملالم گرفت ازین اموال

چه شعر شکر نوشتم ازین سبب شاها
مگر چه خواهم کش ز کبر و غنج و دلال

بس ای ملک که نه گو مرد چشم ...
بس ای ملک که ز عنبر زند نسیم بحوال

بس ای ملک که ازین شاعری و شعر غزل
ملک فریب بخوانند و جادوی محتال

بس ای ملک که جهان ز ... شکند
که زیر تخت این پادشاه سنگ سفال

بس ای ملک که ضیاع من عقار مرا
نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال

بس ای ملک که نه قران مخر آدم ...
که خود ز انجا ... چند پس ... داد دو ...

بس ای ملک که نه گوگرد سرخ ...
نه کیمیا که از رو بیچک ...

بس ای ملک که ... دگر جای شعر شکر ما
مرا بهر دو جهان در صحیفه اعمال

بس ای ملک که مرا ... آن همی سیوم
که در مسیح شنیدم ز جمله جهال

بس ای ملک که دو دست عطا ...
نه از زمانه قیاس ... گذشت ...

بس ای ملک که زمانه عیال نعمت تست
بس ای ... رسد ز تیمه مایه عیال

بس ای ملک که ترا صد هزار سال ...
قیاس کیره به تعداد سال بخش اموال

۳

بکر ... خیال

هر ای ... که تو از ... بر ای
سینه تو ... دیران تیغ تو ...

بس ای ملک که جهان سر بسر عطای تست ۸۳ میان حاسد و ناحاسدم همیشه جدال

بس ای ملک که عطایت گنج فتح ...
ملوک را همه معیار باشد و مثقال

همی بترسم گر شاعری ملال آرم
ملال مدح تو کفر است و جاودان اضلال

همیشه بخت تو بیدار و گنج و بدره ...
اسیر روز مصاف تو صید روز قتال

زهی ملک که حلال اینچنین بود ...
تیغ پاینده و ز خون خصم گرد صقال

هزار بتکده آواره کرده هر یک از او
هزار شیر و ... تهی کرده بنگال

بلای بیم سنانت و قهر و ...
هلاک ... سنانت و آفت آجال

ز بهر جود تو آورده از عدم بوجود
نکو کننده احوال و راحت اقبال

ملوک را همه ... از مدیح جمع
ایا مظفر هر روز و روز جنگ و جدال

بدین بها که تو جیب مرا ...
سیر ز تخت ... و تاج و عز و جلال

ایا ملک تو ازین آفتاب ...
زبان هر که بیارد دلیل با دلال

نه آفتاب بچندین هزار سال کند
همیشه زر که تو از بهر من ... بسال

دو دست تو بعطا گاه ...
نه موج دریا ... باد شمال

همه ملوک جهان را کجا ...
عطا تو بخشی ای خسرو خجسته فعال

بعالم از ملکان مالک الملوک تو ای
جهانیان همه از تست گاه جود و جلال

صواب کرد که پیدا نکرد ...
یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال

۱

بس ای ملک که ملوک ... گرسنه
بهر زمین ... حرام و حلال

۲

خراج قیصر روم ... دیگر ...
جای ... دلبران چنگال

۳

... ول ...

دارم این چشم چرا التفاتی می‌کند

و ما را از کار بار می‌دارد

در خصوص شرف فتح خیبر جلد تمام

وگرنه چهره و چنار ز اکف تو بخشیدی ۹۴ امید بنده نماندی به نزد متعال

هر قیمت طمع اندر وجود تو همه سال
نهیب لا ما لاست و سیل مالامال

ازین چنین چه زمین کجا مصاف کجی
چو قصه لشکر دشمن کنی کجا و جدال

حصار رفیعست که ز دندان آن تو بگشی
زمین که سم ستور تو بدان کند دو کال

که عرض تفت زمین باد و دو شتر تو نهاد
مصاف ور ای حوادث قبله قتال

کدام باره که تفکند زنده پیل تو
کنون رسوم و بارانست و کنده اطلال (کند نند)

ز او کرد چشم مخالف بباغ دشمن خویش
بسان دایره کرد اندر او ورد و نهال

هرانکه کوته کرد از مدیح شاه زبان
دراز کرد بر او شیر آسمان چنگال

بگرد جانش نماید اژدها گردان
بسان دایره کرد اندر او ورد و نهال

شعاع چشمه خورشید روز دولت تو
نخواهد تا روزگار حشر زوال

هنوز جود تو مر بنده را نداده عطا
هنوز بنده مرا و را نکرده پیش سؤال

دو جا گراست ملک از جمله زمین
همه جهان به بی شاه طغان فی نهال

بنام تیغ میانی یکی و دیگر جود
فنای ملک یکی و آن دگر دار امال

هزار دینار آن جود بی‌نهایت تو
هزار دیگر آن اژدهای عذر مال

اگر عطا دهی ای ره که باز گردد تیل
زنده بار زنده منم مغاک از طلال (را طلال)

بشعر یاد کند روزگار بر کیان
دقیقی انکه کاشفته شد بر او احوال

۱
بر تخریج را الله ده کان بجری
یا بنده زنیم ندال دینه ها ل

۳
جوال گر عدا دوم سر دار عدد
چو بر زند بر ال کرسی شتی قدوال
بر شتر یا راده مخالف تا
چو خیر خبر بطلب اده بکند طال
بگرد چشم مخالف بباغ و شمن خونریز
خیمه بود بنیشده بر فوق هر ننفال

اسحاق بن ابراهیم را چه بهره رسید ۱۰ ز فضل برمک و آن شعر قافیه بر دال
بیک دو بیت ندانم چه داد فضل و تو فسانه باک ندرو زنا مجال و محال
مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان بر آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال
دو بدره زر بفرستاد و ده هزار تمام برغم حاسد و تیمار بدسگال نکال
چو آفتاب شدم در جهان که داد زبان بدل چو داد دو بیت مرا دو بیت انجال
چه فضل و آنکه خداوند دولت برو رسان چو چاکران ضعیفند و بندگان رذال
چه گفت حاسد و آنکس که بدسگال منست بباطن اندرو زنگار زنگ سگال
دو بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه غنی شدی اگر از جود روز تنگ مآل
بلی دو بدره و دینار یافتم تمام حلال و پاکتر از شیر دایگان اطفال
تیغ هندی از بنده و آن گشته گهر دلیل نیکی و نیک اختری و فرخ فال
هزار بود و هزار دگر ملک بفزود ز نیک فال که ز من خواست بر لطیف غزل
دو موسم آمد هر سال از کرامت شاه ز کار روزه حلال و ز کار روز جلال
امید دارم کین سال صد هزار درم تمام بمن سپارد و بر سال حیل بر قفال
بحل همت بر من عطا فرستد شاه که گرگ نیش نباید نه نیز ماهی وال
بمان صنم که بمن بر نگرد چشم از عجب ندرد فرقت او مر مرا امید وصال
کنون همی برسدم تا بغره دولت شاه کش آفتاب کنم تاج و ماه تو خلخال

خدای داد ترا ملک و گفت بخرامیم / بشاکران تو ای خسرو خجسته خصال

ز نعمت ابدی ز مقصری تو شکر / نگر دکار رجا نزا بدانچه گفت ابدال

ایا محمدی از دین پاک باقی باش / همیشه تازه چو عید محمد از شوال

صلات تو بهمه دوستان رسید تمیع / همیشه تا که صلاتست بر محمد و آل

دو بدره بکرم و قسم بفشیح باز این / بفتح رومیه صد بدره کرم و نوال

کجا شریف بود چو غضایری بر تو / ز طبع باشد چونان چو زر سرخ و نکال

ز بندگان همه چون مصطفی بود نقته / بقدر طاقت مقبول باشد و مفضال

قصیده است در حکیم عنصری در نکوهش قصیده غضایری گفته

خدایگان خراسان و آفتاب کمال / که وقف کرد بر او کردگار عز و جلال

یمین دولت و دولت بدو گرفته شرف / امین ملت و ملت بدو گرفته جمال

همی خدای ز بهر بقای دولت او / ز آفرینش بیرون کند فنا و زوال

یکی درخت برآمد ز جود او فلک / که برگ او همه جاهست و بار او همه مال

بهار خندان از برگ آن درخت اثر / درخت طوبی از شاخ آن درخت مثال

از آن بهشت بهشت آیتیست دور فضا / از آن بهشت زمین نعمتیست روز نوال

گر آن عطا که پراکنده او جمع شود / ز حد دریا پیش آید و ز وزن جبال

نه آب بحر ز ابر سخای او قطره است / نه سنگ کوه بوزن عطای او مثقال

چو نام او شنوی شادمانه گردد دل / چو روی او نگری فرخجسته گیرد فال

اگر ز همت او بودی اصل غایت ملک / فلکش ایوان بودی ستارگان عمال

اگر ز ترک بکاوند مشهد ایلک / و گر ز هند بجویند دخمه چیپال

ز خاک تیره فروش و فغان همی شنوند / چنانکه زور زمین اندر و فتد زلزال

ز زخم آن که کراکین پرند فیارنگ / ز کام آن فرس مهرسم و ماه نعال

بترک جا یکی نیست تا شده رکیش / بهند جایی نیست تا شده ملال

ایا ستاره تأیید و عالم توقیر / قوام و قاعده ملک و قبله اقبال

ز سال و ماه نویسند مردمان تاریخ / ز تو نویسند تاریخ خویشتن مه و سال

هر کجا خرد است و هر کجا هنر است / همه ز دانش و کردار تو زنند مثال

خرد هنر نخند تا نجوید از تو اثر / هنر اثر نخند تا نگیرد از تو مثال

هوا اگر تیر تو بیند برآیدش دندان / اجل که تیغ تو بیند برآردش چنگال

ورنگ از امر تو آموخته است خاصیتش / شتاب از ادب تو آموخته است شمال

ز بیم تیغ تو تیره بود دل کافر / بنور دین تو روشن بود دل ابطال

سیاست تو بحقی علامت مهدیست / کجا سیاست تو نیست فتنه دجال

بس ملک ز عطای تو خیره چون گویند / ز بس نشان ملالت بود ز گنگ و لال

ز بس بود که تو بر خلق رحمتی آرزد / بجای رحمت ایزد خطاب لفظ ملال

١

همین که گفت همه فخر شاعران به نعت — ز شعر گویان پیشی بدیش اول
اگر بدعوی د شاعران معنی آیند — درست گشت و نماند درش محال
فغان کنند و ز جودت فغان نیاید گرد — فغان ز محنت و از رنج باید و ...
همی که گوید ش از شاعری مرا بس بود — اگر بدیدش از شاعری بس است فعال
نماند گوید از این پیش جای شکر مرا — بهر دو گیتی در روزنامه اعمال
نکته شعر چنین بشکرانه جاه گرفت — اگر بگفتی پس چند یافتی اجلال
ترا نصیحت کرد است گر کفایت جود — گرانه گیرد و تقدیر سال ...
نه بسته گشت ز اجل کس نماند چیز — نه خیر گشادن ملکت فعل تو ...
کدام سال بود کاندرو تو ساختنی — ولایتی که ز بد حال آن فزود نوال
همی بگوید کاندر تو آن همی شنوم — که در مسیح شنیدم ز جمله ...
چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح — عیانش در تو همی بینم ای ستوده خصال
اگر بدعوت او مرده زنده گرد همی — خرد بعجب تو زنده شد ز بند ضلال
نیاز کشته ز جود تو زنده گشت همی — گشاده کف تو پوشیدش ز نعمت ...
ملک فریب نهاد است چون نیش دام — کش از عطای تو اینها چو بیشه احوال
غلط کند که کس اندر جهان بتعریف — نرفت و هم نرود در تو حیلت محتال
اگر فریفته باشد کسی بدل چیز — فریفته است بروزی بهمین منوال

عنصری ... (marginal note)

٤٥

بکرد اندازه عطات همی — که صرهاش همه بدره گشت ... حوال
زمین بسیم تو سیمین همی کند چهره — هوا بزر تو زرین همیکند اشکال
دو لیت خدمت تو باز ... — یکی عطای تو بار است برده ... جمال
سؤال رامی چیش عطا پذیره گوش — همی عطای تو آید پذیره سؤال
بخت گفت که بس از عطا که ... — بکرد باز تقاضای مژده ...
محال باشد سیری نمودن از نعمت — کدی بریدن از خدمت تو نیز محال
چه جلوه باید کردن بحب ضخامت خویش — برانکسیکه جهان بعطای او ست عیال
نجاره برنه نشاید فروغ طلعت شمس — نبوده برنه بتار دهر سنگ ...
اگر نه عمر من از بهر خدمت خواهم — حرام کردم بر خویشتن ... حلال
ز عمر مرده چه جویند بجز که خدمت تو — بدست تو چه خواهد ز بهر کسی غزال
جز آنکه بسته و جنبد و بخدمت تو ... — که آسمانش مطیع است و بخت ...
نه با ولیت بزرم تو ماند اصل نیا — نه با عدوت برزم تو ماند اصل ...
قضا نشان علامت کنی بجای علم — قدر عنان حنیب کنی بجای ...
اگر نبود کسی خاک را صفت گوید — از آن صواب تر آید که مرد ...
اگر ببزم تو دریا بود جنیبه تو — ببیک عطای تو ...
همیشه تا فلک و جهان و جایور ... — همی بخند دا جال بر سر آمال

٤ دال

دوام دولت را با تو باد مهر و وفا | قوام نعمت را با تو باد قرب و وصال
هنر بعقل بود و سخن بطبع نکوی | جهان بعدل بگیر و عدو بتیغ بمال
ایا عضایری ای شاعری که در دل تو | بجز تو هر که بود ناقص آمده بکمال
نگاه دار تو در خدمت ملوک ادب | بجد بکوش و مده عقل را بهزل و هزال
یک دو بیت حدیث شریف گفته شدی | چنانکه از عرضت نقش را نبد تمثال
دو نوع را تو زیک جنس می قیاس کنی | مجانست نبود در میان زر و سفال
اگر بگفتن مفضال فاضلت مفضل | نخست باری بشناس فاضل از مفضال
در آنکه فتنت کردی نکو تأمل کن | اگر بگرد دولت عقل را رهست و مجال
نبرده است پایت از اختیار سخن | چنانکه زیر زبانت پایگاه رجال
زیادتی عجبی کان بعقل بار شود | گزین سبیل نکو دیده گشت مذهب قال
مباش کم ز کسی کو سخن نداند گفت | اگر بحرف بگردد زبان مرد ملال
از آنکه خواهد گفتن اشارتی بکند | ز لفظ معنی باید همی نه قالا قال
سخن فرستی خام و نبشته بر سر | بجای تاج همی سپیده نهی خلخال
چنین مخاطبه زشاعران نکو نبود | که این مخاطبه باشد جهال را جهال

در مدح سلطان گوید

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال | نیک روز و نیک جشن و نیک بخت و نیک حال

فال فیروزی در روز است سماقی بوستان | کان یکی پیروزه جامه است این یکی زرین شال
گرد برگ زرد و بر خفته شاخ زرد رنگ | راست پنداری که مدبر و بختی از بال
بگذرد باد شمال آید و دن گرشانی درو | دستهای قد زر است یا باد شمال
آسمان شکست یکپاره در او بر سیاه | یا قداست از زر بر گاه خسرو شیر مال
جام پیروزه است گوئی پخته عنبر درو | پیش شاهنشاه پیروز اختر نیکو خصال
عالم فضل و یمین دولت و اصل هنر | حجت یزدان امین ملت و صیقل کمال
کامکار بر ثبات و نامدار بر سبب | پادشاهی را سلاح و شهریاری را جمال
داوری شکل نکو سیرت بی غایله | خیر بخش بی ریای و جنگجوی بی ملال
خادم او باش مردم تا ز احمدت گفته | سایل او باش آشناهان کشته و نمو
جز بجان اندر نسان دنیا آید همی | کآب دو دستش بجوی شستان ملال
گر او خشم عدو یک نیزه بر کند | ور بخواهد مو بجایش رشانه انفعال
خاک و باد و آب و آتش طبع را گشتند | خاک طاقت بگردش با پاس [illegible]
از غزال کوه اگر نسبت ندارد هیچ | کو شبات کوه دارد و گاه نخجیر غزال
آلت روز شراب و تیر او روز سفر | زینت روز شکار و قلعه روز جدال
الفت آری و لیکن آلتی کش عجب | منزلت آری و لیکن منزلی کش پیال
آفتاب عقل رای روح طبع و دین حزم | آسمان قدر زمانه دولت و دریا نوال

المثال

عیان

اینجهان و آنجهان در زیر مهر او آمده است ۹۲ مهر او حسن المآب وجود او خیر المآل

همت عالیش را گویی عیان است نعیم / هر چه بشناسی ز هستی جز خدای ذو الجلال

گوهری باشد که در گنجد در و چندین هنر / همتی باشد که در گنجد در و چندین خصال

فایده دیدار بسیار و دیدن و حضرت / گر نه بینندش بود دیدار بی‌فایده و بال

اعتدال انفاس مر طبایع را بنگر / کار باید زان طبایع کو نماید عین آن

هیچ هندو شکر دارد از بیم او در آستین / زانکه جوید روی خویش از تیغ و خنجر

تیغ ایشان را اشتی داده که دانسته / روی ایشان بیشتر زانست هم رنگ آل

در بلاد و بیشه‌های هندوان از بیم او / مرد حاسد بر زنشت و شیر حاسد بر شکال

بود نی دانند چنانک گوئی که بی پدر او / مرکوکب را بیکدیگر نباشد اتصال

تا نبارد قطره باران ز آتش بر سپهر / تا نسوزد آتش سوزنده را آب زلال

بر زیادت باد عمر و روز و روز ملک او / ساعت و روز و روز و ماه و سال

و له ایضاً در مدح

نوروز بزرگ آمد آرایش عالم / میراث بنزدیک ملوک عجم از جم

بر دولت شاه ملکان فتح و فیروز / آن قبله فخر و شرف گوهر آدم

سالار خراسان ملک عالم عادل / از جمله شاهان بهمه فخر مقدم

گردون او چرخ که بجد تخت کار / دولت بر او چو که بطاعت بزند دم

اینجا که خورد باده ز شادی بچکد زر ۹۳ و آنجا که زند تیر ز آهن بدمد سیم

چو تیر گشاده کند از چرخ به هیجا / از هیبت او چرخ گشاده شود از هم

پر لشکر شادی شود آفاق ز نامش / هر جا که و نام کند از طل و دم

آنجا که بود جود دستش هرگز نبود فقر / و آنجا که بود نامش هرگز نبود غم

گر زهر خورد حاسد او گردد چون نوش / گر نوش خورد حاسد او گردد چون سم

در بزم ببخشش بخشد آتش و باد / در رزم بنیزه بخشد دیده ضیغم

از حاتم و رستم بگیتی یاد کرد او را / انگشت گزیده است از او حاتم و رستم

فرهنگ و کمال و خرد و رادی و مردی / هر چیز بطبع و بکف او گشت مسلم

هر جا که بود همت او مشک و عنبر است / گوئی که ز دار همت او مشک همی شم

بحر است دلش خیره همه گشته ز نه موج / ابر است کفش خیره همه گوهر بارم

از گرد سپاهش همه دیهیم سوده / وز ضربت تیغش همه اشعر سوده

کعبه است سرایش ز بزرگی ملکان را / کلکش حجر الاسود و کف چشمه زمزم

کس همچو نرفت از همه گیتی بخرد / کاندر ره او هیچ نشست عالم

اندر ره توفیق رایش خرد آسته / کس رای نکین است و خرد حلقه خاتم

هر چند که گیتی خرد و اصل کرم است / اندر حرم سیر گر هست و کرم

تا هست وجودش همه مایه بهر دو / نه تیر بود آتش و نه موج یم

رسته بیخ از دل و باید را جنت ۹۴ برخسته ز آز کف او آید هم
او را پرستند چو آزاده و خنده او را ستایند چه گویا و چه ابکم
در رنگ و بد غو سخن فکرت دانا پیش است زبر چرخ و زیر چرخ دو انجم
چونانکه سر نیزه‌اش پیروز و دوار سنگ پردون زره و سوزن فولاد در آیم
تا چرخ همی گردد و پاینده بود سال تا پیش رو سال بود ماه محرم
در صدر بزرگیش بقا باد و شادی بنیاد هنر مانده ابا حکامش محکم

در مدحت

امید نیکی و باج ملوک و صدر کرام بزرگ خسرو آزادگان و فخر انام
یمین دولت و دولت بدو همیشه عزیز امین ملت و ملت بدو گرفته نظام
سپهر کلی و جزوی بدو نموده هنر جهان علوی و سفلی بدو گرفته قوام
اگر نبودی از بهر ملک او مددی نه چرخ را حرکات و نه خاک را آرام
ز پای مرکب تو فیروز گرفت شکیل فلک توسن بی بند بر نهاد آرام
ز لفظ مدحت او طعم نوش گیرد نظم ز نام دشمن او طعم زهر گیرد کام
بجاه بی اثر او کسی نیابد راه ز بخت جز مدد او کسی نیابد کام
کسیکه کینه او را بدل پسند شد ز موی خویش ببندد دام مرگ اندام
همیشه تا بعیش مشکور باد و خاص [illegible] که کار من بدو اگر دو عیش من بدوام

۱ چون فتنه ر ه
۲ یا بدر احیث ه
۳ کورا ه
۴ کاک ه
۲۸
۶ دگرد ه زند کرد
۵ گکام
۷ بنوا ه
بر کار ه

بنام حضرت میمون او کرهم فال ۹۵ بهمین دولت منصور او کرهم نام
چو شکر او بدل اندیشه کردم از پس فخر ز طبع و خاطر من شکر او نظم کلام
همی نوشتم اشعار شکر او روزی ضریر منظوم آمد ز شکر در اقلام
لبی خریده زر و سفینه گهر است بدست شاه جهانست سر زور [illegible]
خدایگان جهان را همی سپرد زرد خزینه را سپنجا و سفینه انجام
کلام و مغ شمست انکه جبرئیل امین از آسمان سخن آرد [illegible]
بدین ضمیر بخجسته است در دل حساد بدان روان بفزوده است رسن حکام
کدام زائر فضل و مدح نعمت او که نی برایدش او ز شکر او [illegible]
بنعمتش بفزوده است در زمین رفت بهیبتش بفزوده است سپهر اجرام
ز رای او ست خیالی خرد بجان اندر ز خشم او ست مثالی ز آسمان بهرام
اگرچه مایه تاریخ عالم ایام است فتوح او ست تواریخ گردش ایام
دلیل لشکر او هر کجا رود ظفر است خجسته موکب او را ز نصرت اعلام
کنون مخبر از آن فتح تا فتح [illegible] که شد بدولت او هر سپاه او را رام
یکی حصاری کش سر همی تا ره گرای نیابش کیوان را دستگاه انتقام
چکیده مرغ بدان چرخ بر فشاند پر رمیده زنگ ز ران سنگ بکرد آکام
سپاه خسرو مشرق بفزود [illegible] خیال گرفته آن برج را چو دارد جام

۱ حریر ه
۲ بجسته ایست ه
خوشسان ۳۰۳
۴ شمیده ه
زمینش آهن و پولاد دیرج گرده کوه
باران بیشه سر برج او برآز صر عام
بجان خجسته [illegible]

بدولت ملک آن با هیبت آید — بقیه ماند به شاد و زهی چو کرده هم

خجسته باد شه آغاز هرچه خواهد کرد — وز آن خجسته ترش نیز حاصل انجام

بکامکاری و اقبال روز روز بزرگ — نگاه دارش یا ذا الجلال والاکرام

چنین که هست عزیز و چنین که هست بزرگ — چنین که هست قوی و چنین که هست تمام

وله ایضاً

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان — ثمره و حاصل کن خسرو بخدمت سلطان

یمین دولت کایام از او شود میمون — امین ملت کایمان از او شود تابان

همه عنایت یزدان بجمله بهره اوست — چه بهره باشد بیش از عنایت یزدان

اگر بقول فقیهان و اهل علم روست — گزیدش ایزد و با او بفضل کرد احسان

بخواست ایزد کو خسرو جهان باشد — از آنچه ایزد خواهد گریختن نتوان

قضای حق است این ملک و پادشاهی او — روا نباشد کاندر قضا بود نقصان

بدانکه بود نکوخواه او ایزد — اگر کسی بد خواهد بدو رسد خذلان

وگر حدیث بقول منجمان رانی — بحکم اختر و ایام و طالع و دوران

چه صد دلیل عنایت بپادشاهی او — که کدخدای جهانست و پادشاه زمان

بسر علم نجوم اندرست قوت او — ور استوار نداری همی بگو بعیان

نجوم را چه خطر کین کمال و قدر او را — خدای داد مر او را چنین بود امکان

ستاره و فلک و روزگار مخلوقند — چنان بوند که ایزد چنان شان فرمان

خدای هرچه کسی را دهد غلط ندهد — غلط روا نبود بر خدای پاک سبحان

چو بخت و دولت و زر و فلک بحکم خداست — همه موافق باشند با کسی یکسان

کرا نشست مخالف گرو مدار اندیشه — خدای فکرت او رابدو کند سوهان

خلاف شاه جهانست آتش موقد — بهر کجا بود آتش نماند و بهار

کسیکه آتش جانسوز را روا دارد — هرآینه بدل او رسد بخت زیان

عداوت ملک مشرق و خلاف او — همی بصاعقه و زلزله دهند نشان

چو پیش صاعقه و زلزله رود مردم — بسوزد و بشود خانمانها و دوران

ایا مخالف شاه عجم بترس از کفر — خلاف او را همچون خلاف یزدان دان

خدای راست بزرگی و پادشاهی و عز — بدان بهر که سزا را بیند از کیهان

اگر تو آن نپسندی تو نی مخالف او — خلاف ایزد کفر است و مایه طغیان

مخالفان خلاف و مدار او ضرر آتش — درین جهان شمشیر و بدان جهان آتش

دگر زده و بر سبب حسد مکن که بحکم — مثل زنند که حسد هست زود سیرها

مکن خلاف و حسد کین کز حسد — مثل شنیده تو خشت و تیغ و طوفان

نه هر که قصد بزرگی کند چنو باشد — نه هر که کان کند او را بجو بزرگان

تو چون نبی و ملک جان ناری جوشید — نه تو برابر او نی نه تن برابر جان

خدای حق است و کار بحق نخفته — بحق گرای گرا و رده بحق ایمان

اگر مخالف شهریار عالم را ... که بر نویسی ...

خلاف کردن او سخت ناخجسته بود ۹۹ بمن خلاف دل از ما حجسته برمان
که گر سپهر و فلک بر بهی مخالفش / سیاه گردد اجرام چرخ چون قطران
چه مایه ساخته کاره و بزرگوار تبار / خزینهای پراکنده و سپاه گران
که نیست شد بخلاف خدایگان عجم / نه خورد ماند از ایشان بعالم و نه کلان
بروزنامهٔ ایام در همه پیداست / اگر بجوابی دانست دور نامه بخوان
بخت بارگی سامانیان که گفته شنید / که رسم و سیرت‌شان داد ملک را سامان
همی فراخ برآمد بساطشان ز زمین / همی رکیوان بگذشتشان سر ایوان
بدان بزرگی و آن عز و آن ولایت و جاه / بدان کفایت و نعمت که داشتند بیان
چو کوه بود بدان لشکر و بحمله شان / همه شدند پراکنده چون غبار دخان
همه خراسان بگشاد و ملک صافی کرد / بروز بزده و شمشیر تیز و بخت جوان
ور آنچه بستد بخشی بکام خویش بداشت / دگر بد و بپسر او وفا نمود بدان
چو باز رها شد سه زین سخن پشیمان شد / ز عهد خویش بگشت و تباه کرد کمان
رسول کرد سوی میر رضی رود که / که تو بیا و بکش لشکری و گرگان
که بر خراسان آن‌کی که چیره دست بداشت / مرا ز دو برمان سپه بدو برسان
چو قصد کرد و خود او شد بخویشتن مشغول / بآخر از عقب بد بدو رسید زیان
خدای عز و جل شغل او کفایت کرد / که بود بر ما دشوار و بر خدا آسان

بنیت کردن اعدا خلاف خسرو را ۹۹ پسنده باشد و گر نیست خود خبر بیان
دلیل دیگر و برهان دیگر از خلفست / که سیستان را او بود رستم دستان
بشاه مشرق تا دوستی همی پیوست / درخت بختش سرسبز بود و تازه غصنان
چو شد مخالف شاه جهان رسید بدو / زوال نعمت و بیچارگی و حرمان
کسیکه بیند صنع خدای و نشناسد / بدانکه هست بر او نام مردمی بهتان
حدیث ایلک ماضی که ناموافق بود / نبود نامه او را بجز ظفر عنوان
چو شد مخالف و در دوستی خلاف آورد / نشاط او غم دل گشت و جاه او خلقان
بجست رایت منصور چون ز در الملک / بکرد جنبش و شد سوی کشور ایران
از آن سپس چو بیامد برزم شاه شرق / قضا دریده هزیمت بسوی ترکستان
عجب‌تر از همه خوارزم شاه بود که تا / بمهر خسرو ما بسته بود جان و روان
زمانه مانش فزون بود و جاه و کار بلند / دلش گشاده به پیش سپاه آن سلطان
خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد / بکرد سود مر او را زر او همی کیهان
درم خریده او را بدو گماشت خدای / بدست بنده خود کشته گشت او آسان
کنون بدست یکی بنده خداوند است / همه ولایت او و ز بحیره تا فرغان
خلاف شاه و امام زمانه عدوانست / کسیکه عدوان آمد و رسید عدوان
خدایگان بنیز از حکم آسمان مندیش / کس گر ز دل و دست خویش و تیغ کمان

۵۱

پنجشنبه ... ه

در رشته صواب ه اصلاح

بهر جهان فروشند چکیم ...
دگر کسی فرود ... ادران ه
اگر ... [illegible]
... ۵۱۰

ه ... [illegible]

... رفت تکان ه

زمی ... سر جهان ه اصلاح

[illegible]

بهاران کسی که بخانه نش جهان بکشد ۱۰۱ | جایکه سر بهم آرند کوشهای کمان
رود و رشت در بس صواب تیر کر | بجای سوفار آرد بسوی او پیکان
مبارزان از تیرش همی چو اکشد | از آن سپس که گذارش بچشمه حیوان
ولیکن ار کشد از بهر آن کشد که ترا | مرا ز بهر تو آمد ز دشت و بحر آن
ایا هوای ترا در دل ملوک وطن | ایا رضای ترا بر سپهر عنان
تویی که رای تو در دل همی فروزد عقل | تویی که روی تو در تن همی فزاید جان
بفر قصر تو شد خوب همچو جنت در | هوای قبت ولیک بهر شده دشت و گلستان
ببوش اندر عطا رسند و ان عاجز | بر بکش اندر نقاش چنبان حیران
یکی نگاشته رنگی که بی تکلف رنگ | شو زود بدان او و دید نگارستان
فروغ او و شب تیره نور روز همید | هوای او بر گلستان نکهت ریحان
بهشت ماهی ما پس هیچ ماهی بر | زمینی ما جمل هر جهان سرطان
بهار طبع ولیکن به بهار جیر | ارم نهاد و لیکن مدار خلعان
به محکمی سپه دنیا و او منبع زیبا | زبر تری حسم ایوان و خم کیوان
ورا از رواق کشادش نظر کنی آنجا | همه قوام جنبد مسی و عندی بدوان
بروی صحن جنبد آنکه چشم کار کند | کشیده مینی پیروزه رنگ بادبان
بلور حل شده مینی بنقش با دیبا | شکن گرفته چو زلف بتان ترکستان

... هم کفتم ... پارسی زبان
هرکه ... و شرط ...
باز ... ورش ... کی بینی
... [illegible]

براینه بهری کان ز آسمان آید ۱۰۰ | فراخ‌تر بود اندر مجال او میدان
بلا بلست خلاف خدایگان عجم | بحر مکان نخند مر جنبنده را آوان
همیشه تا ز گل و باد و آب و آتش هست | نهاد خلق جهان را طبایع ارکان
بسرد سیر نجنبند لاله در ره دی | بگرم سیر نماند نخ بتابستان
بقای شاه جهان باد و دور دو ... | ولی بر امش و دشمن بکوشش نجان

در مدح سلطان محمود گوید

چو ز تن بجان بنده نبش دل و بعقل روان | فروغ هست بما به دولت سلطان
نقاش جانی کاندر خیال او حرد | سحاب تبر بری کاندر ره زنگ دل جولان
سپهر گفت زمین کوشش و اروش جنبش | زمانه گفت زمین طاعت از دو فرمان
ایا کسیکه بذاتی وجود را زعدم | در وجود و عدم جود و کین خسروان
بکم حرارت صفرا سب حمله بود او | گر و مخالف او در بر و زند بر فان
از آنکه آهن و سوداطبع پرورده | ز بیم تیغ کیرد عدو ش از خفقان
هدال فرود خدائی نه ز بوسه و تک | برادر ند خدایا فه زنگ تیسان
خدای طاعت خویش و رسول و سلطان | نکرد فرق بدین سه مرد فرقان
نجات خلق محمد محمد و محمود | سپهر نبی و نبی خدایگان جهان
از آنکه بد بجا ز آن و این باران شهر | حجاز دین را قبله است ملک ایران

روان ه اصلح
... [illegible]
... کرد ه حاشیه
[illegible]

زعکس آب هوا تیره گشته چون [illegible] ۱۰۲ سپهر سبز و جهان سر بسر [illegible]

ز سبز کله حرما درخت مطرب وار همی خروشد بلبل همی [illegible]

همیشه تا بجهان در بود قران و فراق قرین دولت بادی بسعد هر قران

مباد بی تو زمانه مباد بی تو زمین مباد بی تو ملکی و مباد بی تو مکان

موافقان ترا باد از فر دولت تو چهار چیز بجای چهار گشته عیان

بجای محنت نعمت بجای غم شادی بجای بیم امید و بجای ضعف توان

مخالفان ترا باد از بیم هیبت تو چهار چیز بجای چهار گشته نشان

بجای عمر هلاک و بجای دولت [illegible] بجای ناز نیاز و بجای [illegible] خراب

در توصیف بهار و مدح سلطان گوید

بخار دریا بر شاخسار فرو [illegible] همی فرو گسلد رشته‌های در ثمین

ز آب پاک دهان ستاره دارد [illegible] زنان و پاک شکم پرستاره دارد [illegible]

بسنگ رنگ لباس اندرو شد ابر هوا که گل ستاند از کلف [illegible]

هوای روشن اگر عرض کرد [illegible] زمین تیره کند [illegible]

عجب نگارگر است ابر و دو [illegible] بدشت [illegible] بنفشه [illegible]

بباغ دود کند [illegible] بدشت ساده کند [illegible]

بهار دو است یکی طبعی و دگر عقلی یکی [illegible] و دیگر بود [illegible]

بهار طبعی صنع خدای عز و جل ۱۰۳ بهار عقلی مدح خدایگان زمین

امیر سید شاه مظفر مسعود امین دولت عالی امین ملت و دین

علامت ظفر است اندر آن خجسته [illegible] کفایت فلک است اندر آن خجسته [illegible]

زمانه ملت را و خدای دولت را همی دو اسپ دلیل آمد از یسار و یمین

رسوم او ملکان را ادب کند تعلیم خصال او شعرا را سخن کند تلقین

[illegible] هر کب و باد و آتش آب [illegible] نگاه سیر چنان و نگاه [illegible]

عجب که شاه همی بر کشد بباد لگام عجب تر آنکه همی برنهد بر آتش زین

[illegible] سخن و دولت اندرو مضمر بگونه فلک و گوهر اندرو [illegible]

هنر نعوت بازوی شاه داند کرد که بخت یارش بود است و کردگار معین

بپای باره و حصن و دشت ساده شود بعصف لشکر او دشت ساده حصن حصین

زدای او فلک اندر رود ستاره رود ز کف او رود اندر نشست [illegible]

ایا بزرگ خداوند خلق و خسرو شرق جهان سراسر شکر است و نعمت تو [illegible]

زوال نعمت هرگز خدای نپسندد بدان زمین که بود در موافقت تمکین

عذاب دوزخ [illegible] حشر کم نشود بدان زمین که بود در مخالفت تو [illegible]

اندر آفرین تو [illegible] اگر سخن طلبند سخن نباشد اندر جهان [illegible]

روا نباشد اگر کس [illegible] زبهر آنکه خدایست [illegible]

ز طالع تو نبوده هر آنچه اخترکِ
ز سنگ حلم تو آمده کوه را گیتی

۲
حسد برده همی تیر چرخ ... ز حسن
ز بعد دگر نبود هیچ ... چرخی
خرد ...
که روز کارخود از ... ترا دارد

۳
ای بخشش ... بخشش ...
بخشش ... بر دو روز ...

روان دلم تو رهنمون سران جوش ۱۰۴ روان دکرم تو زروی بیران حس
دو جای دارد بدخواه ملکت از دو جهان ازین جهان همه سجن و از آنجهان سجن
بدیع لفظ تو در آست و افتخار صدف ۱ بزرگ باس تو شیر است و در کار تن
نه سر بود که نباشد بخدمت تو عزیز ۲ نه دل بود که نباشد بطاعت تو رهین
همیشه تا فلک و آسمان و گردان بود ز گردش او گردش شهور و سنین
بر استی بگرای و بمردمی بستیح ۳ بهتری بسکال و بخسروی منشین
مباد هر که نخواند ترا شاه جز بند مباد هر که نخواهد ترا شاه جز بگین

در مدح نصرت الدین ناصر الدین گوید

م فرو شکن تو مرا پشت و زلف بر شکن ۱۴ بزن بتیغ دو دلم را بتیر غمزه مزن
چو صد سلسله کردی بهر تنی رسن روا بود که برنج بر مرا تو چاه مکن
بس انکه روز رخ تو سیاه کردم روز شب سیاه بر آن روز دلفروز مزن
غبار کان تو آزرده لب قطا تو بر آند هند بخروار و مشک سوده بده
تو مشک نعی لیکن از کل تابنده تو سرو قدی لیکن ترا جمال چمن
شکنج زلف تو امیاه بزرگ است ز مشک بر گل سوری همی نهد خرمن
چه بزرگ که خود را شعبده است خان که جادوان جهان نیز زند حلقه فن
کهی ز سنبل نور رسته پرده داده کهی بر آتش رخشنده برکشیده دامن

۱
پیام ه
۲
بود ه
۳
حریر را سوزن ه ...
۴
... ه
اصلاح
۵
اگرچه باده ... تیغ ه
۶
بدان ... که فضل ...
بدان ... ...
ه ... ۳
۷
سرود ... ه ...

ترا که ماه زمینی بس از من اینکه گنیم ۱۰۰ تخلص از غزل تو بمدح شاه زمن
امیر عادل عالم سپهبد مشرق قوام دولت احرار سیدد اولمن
کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین که جانش از خرد و دوستی در اوج رجال
بیام حلمش و اندر میان و باشش بکوه ماند و اندر میان او آهن
بحلقه زره اندر بزرگ تیر ش چنان رود که بدر دحریر را سوزن
دو خاصیت کف راد شاه بر بدو رفت چنانکه بار دبر دوستان و بر دشمن
چو جام گیرد بر دوستانش جامه و زر چو تیغ گیرد بر دشمنانش خون و کفن
کو انگبیست هنر فضل و فکرش کردون جو اهراست هنر فخر و سرش معدن
اگرچه باده نه زر است تیغ در کف او بباده ماند و باشد بمرگ دشمن
اگرچه سیرت و طبعش از جهان را داد رادست روا است او را فاضل تر از جهان
بدانکه مرد ز رنج دوستی زر فاضل بدان ... که فضل است مرد را

در مدح اسپهبد نصرت الدین ناصر الدین

کل نو شکفته است و آب روان برامیخته مهر او بار دل
خرد چهره او نکار و بدل که دل مهر او بار بندد بکان
اگر بنکری سوی رخسار او برو دید بچشم اندرت ارغوان
بس کرد با کمشت اشارت کنی ز تاخت پیروش هر ز عفران

همی بودم مزدوستی یم بابات بجاه و دولت و نام خدایگان جهان

سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین
سپاه‌دار خراسان و در سلطان

کسیکه جز بتواضع بدو نگاه کند
برآید از لب چشمش بجای مژه سنان

چو دید دشمن کو تیر در کمان پیوست
برون جهد ز قفا دیده‌اش چو تیر از کمان

ز بهر آنکه زنی شاه هر اقلیم تا
ز ترس هیچ نیارد ز خاک تا میان

سخاش را وطن اندر سیاهی قلم است
چنانکه در ظلمات است چشمه حیوان

بجای علمش جهلست علم افلاطون
بجای عدلش ظلم است عدل نوشروان

بدیده بوسد پروزی از رکاب بلند
بروی بوسد بخت آن خجسته پای دوان

همه خصائلش پر فایده‌ست چون حکمت
همه کلامش از معجز است چون قرآن

از آنکه در همه هستی همی بود موجود
هیچ او بچه ماند تحت برد روان

امان خلق ضمان کرد جود او ز خدای
امان حق است جوانش اگر دهد ضمان

نه گر تو خدمت کاهی بکاهد از عطا
نه بیشی کنهت عفو او کند نقصان

ایا زمانه شده مقتدی بحب تو
تو مقتدی و مروت برد تو جهان

اگر بگویی جانی که زنده دارد تن
وگر بگویی عقلی که زنده دارد جان

بتو نشان دهم از تو ز بهر آنکه ترا
بتو شناسند ای شاه جز از نشان

تو از بلندی چرخی و گردش تو بسر
تو از تمامی دهری و جنبش تو نهان

امان ہو

بهار شکرش لفظ شکر شکن
۱۰۶ به از عبیرش لفظ عبیر فشان

اگر نام بپیچد ز لفظش بر سر
پر از مشک یابی تو کام و دهان

وگر وصف گویی ز شیرین لبش
روان گردد از انگبین زبان

وگر نیست خواهی که بستی شود
به بینیش چو بند دگر بر میان

نگارست گویی میان سپاه
نگاری چو آراسته بوستان

چه سود از نگار سپاهی مرا
سخن را بمدح سپهبد رسان

ملک نصر بن ناصر الدین گرو
قوی گشت فرهنگ و دین و جهان

بدی زینکی در عدلی او
گری بهتر از راستی در کمان

بزرگیش را در جهان جای نیست
که پر گشت از آثار نیکش جهان

اگر عکس تیغش در افتد بنیل
بجوش آیدش مغز در استخوان

ز پیکار او شد همه مرغزار
سراسر در و دشت هندوستان

رگ بد سگالان او جوی خون
پی بت پرستان درو خیزران

بدان مرکب و خشت نیکری
که ساکن یقین است جنبش کمان

چو باد است از و بر طبو ابا دو
چو خاکست بر خاک باد گران

چرا کوه را باد باشد لقب
چرا باد را کوه دارد عنان

۱ بہ بہی ہو

۲ جنبان ہو

۳ باد ہو

۴ چو کوہست برخاک بارگران ہو
کہ کوہست اصلاح شدہ

۵ وکاب ہو

بجای عهد قضای که نشکنی پیمان ۱۰۸ بجای عهد وفای که نشکنی پیمان
مرا جوان خرد و پیر بخت کرد تو نی — بنام تو خردم پیر گشت و بخت جوان
مرا نباشد لفظ بدیع و دور غریب — مرا نباشد دعوی و شعر دو دیوان
زبان من بمدیح تو تا دراز شده است — بمن دراز نشد دست محنت دوران
غذا ز نعمت تو خوردم و زبان بدرد — نه از میانه نه راه و نه از در دیوان
بدولت تو بهم امروز جاه دارم و عز — ز خدمت تو بزرگی و نام دارم و شان
زکس فرو نخورم تا سر تو تیز بود — مرا چه باک بود از فلان و از بهمان
تو ابر رحمتی ای شاه و ز آسمان هنر — همی بباری بر بوستان و شورستان
بدیع و جای تو یکسان نمی نکن — ز شوره گرد برآید چو نرگس از بستان
اگرچه دریا پر از سر سنگ یافت — نه در گردد هر جا که بر چکد باران
سر سنگ بار ز راح ... پاک چو — صدف ستاند از باران شکر از باران
همیشه تا که ... — چه از هوی چه ز خاک گشت بهار و خزان
بجوی نیک بخش و بروی نیک گشن — بنجبت نیک بباش و بنام نیک بمان

در مدح سلطان گوید

گفتم نشان ده از دهن تنگ تو بجان — گفتا ز هیچ هیچ نشان اندرین جهان
گفتم دو ساعتی بر من ... — گفتا که باد سرد ... فرو نشان

گفتم که باد سردی یابم ز رود بستی ۱۰۹ گفتا ز باد سرد تو والد ز زبان
گفتم که گلستانت همه ساله پر گل — گفتا که گل غریب نباشد به گلستان
گفتم ز بوستانت تو یکمشت گل بخیم — گفتا گل مرا نتوان چید ز بوستان
گفتم ز گلستانت تو ای آنکه جوی تحفه — گفتا ز گل گلاب بچکد نه تیب بکمان
گفتم کلاله ات چه جیشم ز تب جوش — گفتا ز تف آتش جوشد کلاله آن
گفتم که زعفران شد رویم ز بی چشم — گفتا از آب زرد شود تهمت زعفران
گفتم که بهر زمان تو چه بدار همی — گفتا ستاره هیچ پدید بر زمان
گفتم چرا که دیر نیابی بر — گفتا که تیر دیر پدید بر کمان
گفتم ز بوسه تو زیان کرده ام بکار — گفتا ز بهر سود تو ده مرد زیان
گفتم خطا شوی زمن ای ... — گفتا رسم بدولت و فرخنده کاه ان
گفتم بمین دولت محمود کامکار — گفتا امین ملت آن شاه کامران
گفتم فدای عمرش باد ابر از عمر — گفتا فدای جانش باد ابر ز جان
گفتم که تا بسر بجهان اندرون قرین — گفتا فلک نیارد چون او به صد قران
گفتم بآسمان ز من تو ان شدن — گفتا توان ز همت او ساخت نردبان
گفتم بجز اخضر نکردم ... — گفتا که بحر بهر کرکی بود ...
گفتم با بر کردم تشبیه کف او — گفتا که ابر بهر ... بدگهر ...

گفتم که ارغوان شد از تیغ او زمین ۱۱۰ گفتا ز خون دشمن او دشت ارغوان
گفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست گفتا که در مصاف بر[illegible] جان ستان
گفتم که با دفیت برابر بود به تک گفتا که کوه نیست بر پیل او گران
گفتم که پیل او چه ماند برو بعرض گفتا بقلعه که بود آهنین روان
گفتم هزار قلعه ربودست شاه را گفتا که صد هزار بیش است با نشان
گفتم خدای عرش بدادش همه مراد گفتا که هست خسرو گیتی سزای آن
گفتم که رایگان بگرفته است مملکت گفتا که مملکت نشود با شرف رایگان
گفتم که بود یار مر او را بروز رزم گفتا نخست یاری تایید آسمان
گفتم گزین که شد مر او را که کار بود گفتا که چار چیز بگویم ترا عیان
گفتم که این چهار کدام است بازگوی گفتا که تیغش و کف او و دل و زبان
گفتم که صد غنیمت از او چه گرد گفتا که زر بسنج دهد در بکان
گفتم که دشمنش بجهان اندر کجاست گفتا که همچو سیمرغ از چشم شد نهان
گفتم کجاست دولت و با کیست هم قرین گفتا که پیش او و کمر بسته بر میان
گفتم سزای دولت و ملکست شهریار گفتا سزای تاج و کلاهست جاودان
گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان
گفتم بقاش باد بکام دل و نشاط گفتا خدای عرش مر او را نگاهبان

نغز باشد شعر و مدح سلطان کبیر گوید

چیست آن آبی چو آتش و آهنی چون پرنیان ۱۱۱ بی روان تن پیکری پاکیزه چون بی تن روان
گر بجنبانیش آبست ار بلرزانی درخش ور بیندازیش تیرست ار بخمانی کمان
از خرد آگه نه و در مغز باشد چون خرد از گمان آگه نه و در دل بود همچون گمان
آینه دیدی و گسترده برو مروارید خرد ریزه الماس دیدی بافته بر پرنیان
بوستان دیدی در او انگار روئیده خرد کاتشی افروخته است آن ناشکفته بوستان
آب داده بوستانی سبز چون برگ خیار زخم او همرنگ آتش لیکن اندر خون روان
در پرند او چشمه سیماب داری روی کار واندرا بس گنج مروارید بر دو بیکران
هیچکس دیدست مر سیماب را چشمه پدید هیچکس دیدست مروارید لؤلؤ را دکان
از گل تیره است و شاخ زمرد گلبنست گلستان پر رنگ کرده زو چو از گل گلستان
تا بدست شاه باشد تازه باشد همچو گل کشتن بدخواه او را تیز شد همچون فسان
شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن سایه یزدان شه کشورده کشورستان
زیر گرد او زمین زنگی زیر گفتارش خرد زیر پیمانش سپهر و زیر فرمانش جهان
گر سخن گوید خرد او را ستاید در سخن ور میان بندد بزرگی پیش او بندد میان
گر نه از بهر زمین بوسیدنستی پیش او بر میان فلک راستی نبندد در میان
پست گشته راستی از نام او گردد بلند پیر گشته مردمی از یاد او گردد جوان

ای خرد را جان و جان را دانش و دل را روان | پادشاهی را چراغ و نیکنامی را روان
سوخته تیغ درفشت شکر کافران | برزده گرد سپاهت لشکر سند و ستان
بر دل تیره نهاد پیش رای دهر | داغ تیغ تو ای شاه جهان جیپال و خان
بر سپهر مهری بکش وا دمیر | در سر کفار چشمی در نگرد زمان
خواسته بخشی که خواهند جهان | زر بهر بخشش نه انگشت تو گنج شایگان
کوه کان با دو دلی که دو بخشش | کوه گردد زر زریش باد گردد زر زر
رجم دیو را استاره چون شود دور | تیر تو ز انسان دود در جوشن گردن
از هنر یکی نیابد دل و بار | از زره چیزی نماند چون بماند بی سنان
کار خواهی کار بخشی کار بندی کار کرد | کار بینی کار جویی کار سازی کاردان
شادی و شاهی تو داری شاد باش و شادمان | جامه شادی تو پوش و نامه شاهی تو خوان
نیک بادا جان همیشه گر تو باشد نیکبخت | شاد بادا دل همیشه گر تو باشد شادمان
تا بود روز اندرون باشد نشان نوبهار | با سپاه تیرماه آرد نشان مهرگان
خرمی و زندگانی و بزرگی و هنر | با تو بادا این چهار این چهار را کی جاودان

در مدح سلطان گوید

قوی‌ست دین محمد بآیت فرمان | چنانکه حجت سلطان بآیت سلطان
یمین دولت پیراسته منش ملک | امین ملت آراسته به ایمان

ز خیر هر چه رسول خدای را خبر است | همی نماید از سایه خدای عیان
رسول گفت که سنولهای دین | مرا همه بنمودند از گران بگران
و زین سپس بر سند سنت تیغ محمود | بهر کجا بنمودند از گران تا بگران
همی درست بود آنکه مصطفی فرمود | کنون بحکم خدا از خدایگان جهان
عجب مدار تو زین صفت که دولت او | خدای را غرض است و رسول را برهان
همیشه از قبل آفرین خدمت او | خرد گشاده زبانست و کلک بسته زبان
سفر یکی است خداوند را نتیجه فتح | گرو نکرد یکی ز دو سیر و تو سیروان
وزی گشاده که وهم اندر او بود عاجز | رهی بریده که دیوانه رو شود حیران
رهی شکسته تر از عهد مردم دنیا | درازتر ز غم یار و در شب هجران
بسا الماس همه سنگهای همچو چنگ | بسا بیابان همه خارهای چون پیکان
چنان قعیر که هنگام رگذشتن آن | کسی ندید ز نیل باشد جریان
چنان گذشتی زو شاه و خسروان گیتی | که باد مرکب او را گرفته بود عنان
ز آب موج چو بگذشت رایت منصور | فکند دولت او مر فتوح را بنیان
هم از نخست بشهر ساوه در کشید سپاه | یکی حصاری کش سر برابر سرطان
بپشت ماهی قعرش حیاه گشته ها | ز سنگ خاره و آن در او عدد ارکان
بکرد و خندق او در دید پیشه ز رنج | چنانکه خرم در آن پیشه نگند زدا

بهر گی بر ده از ده دوران ... ه
بدین شوکت را نبود خرید فتح
دگر بود از ده کو به دو بود زیان ه
یکی بیابان بود اندر ان نواحی صعب
که بود نهاد ... سند آب
... بسپهر مری
... تقرب ل
برود ... آتش
... ۵
... اندران بخجر
... سلطان
ه

برده گرد ه ...
زیر ... ه ...
... ه
... ه
... دره ...
بر ... ت

از خود

با همی بگرفت آن حصار زورت غار گرد ۱۱۴ خدایگان زمین خسرو حصار ستان

درونه سایر ماه و طایر از زر خاک | دو لک ز لشکر او سبه بزرگ خاک بهان

حصار دیگر بکواره شد گشاه بنجم | بجذار بن و کمیاعش شد ادامان

مراوش اینکه زیادت کنند مرکبا | بکفر و لشکر کفر اندر آورد عصیان

حصار دیگر بدیامیرو ماهرودی | سپاه او و قوی گنج خانه آبادان

گرفت حصنش و پیلانش گنج و درآنرا | حصار باتش مسلمان شد پر جوان

دگر حصار جهادیر که زجس از بالا | همی ستیزی با چرخ آسمان کیوان

همی بنالد گفتی زمین و رنجه شود | ز باره باره آن سنگپاره شباه زستان ۳

درو سپاهی محکم چو کوه و حمله چو ابر | ز تیزی آتش و از مرد قطره باران ۴

ز جان خویش بپرخاش دست شسته بخشی | برزنکه بکف دست نهاده روان

فروغ تیغ یمانی بدیشان میزد | شعاع داده چو بهرام در کف کیوان

بدان حصار درون لشکری گر خند | فریفته شده و ایمن نشسته از خدلان

همی بگفت که با من که بس توبه بنا | بگنج خانه و پیلان آهنینش فرمان

چو دید رایت منصور شاه بر در حصن | فرو گرفت گریبانش ناگهان خذلان

بمغز قصد سر تیغهای آینه رنگ | بدیده قصد سر نیزهای خون افشان

بتخت زر همی پوست نهفت گرز و شعا | سپهر خضرا را باز داشت از دوران

یکواره ه

ز باره باره آن ه

گر دخندق او بسته آمد هر گرد هم
بر دو رود ... شد ... میان

فروغ ه

همی زدندی شمشیر آهوان سرای | ۱۱۵ دو ر نقشان بسم همی ز پی چوگان

حصار و نعمت آن لشکر قوی بستد | بیک چهار یک از روز خسرو ایران

چو دید نصرت شاه زمانه و دولت | بدست او اجل خویش را بدید عیان

گریخت خویش اندر میان آب بخفت | بکشت خویشتن و دیگران در آب روان

در مدح سلطان یمین الدوله محمود غزنوی گوید رحمه الله

خدایگان بزرگ آفتاب ملک زمین | امام عصر خداوند خسرو دو یمن

یمین دولت و دولت بدو قوی ز شرف | امین ملت و ملت بدو تهی ز فتن

بطبع رغبت نیکی کند چنانکه همی | بطبع او ببرد دیو جز بنیکی ظن

دراز دست بد آن شد چنین که کوته کرد | ز طبع خویشش بپرهیز دست اهرمن

اگر بهند و خراسان بزرگ نام شدست | چنان بکامش اندر میان اهرمن

جهانگشایا شاها جهان خداوندا | تو آنکه حجت از لفظ تست و تحقیق

برزم کردن دشمن حسام تو کوشی | دو دست داد و دستی و دشمنان آهن

تو زنده همه بندگان که در گیتی | تو روح پاکی و جز تو همه جهان چو بدن

چه آنکه گوید من شیرم فضائل تو | چه آنکه گوید دریا تهی کنم بدهن

بهیچگونه سخن در محل تو نرسد | هرآینه نتوان شد بآسمان برسن

ز دشمنان تو اندر مصیبت جهان | جهانیان همه از فعلشان بدرد و حزن

بستد ه

همی ... فکند خویشتن ...
دو وصل ... افروز ... ان ...

چو ... خواهد کردن ...
... ادبست ...

میان ... اندر ... نهفته ...
جان ... اندر میان ...
ه

بجام طبعی پیش تو آمد سوار ۱۱۶ پیاده شان بکشید خام در گردن
ز جاهشان بتابد رکابشان بگسل | ز تختشان بپای و زنجشان برکن
بتیر چشم عدو بندشان چو پیک بدوز | بتیغ جمع سپهشان چو ذره بپراکن
کسی که از تو نهان کینه دارد اندر دل | دلش بطاعت تو تیز ره بر دوشن
نهان نماند زیرا که کینه تو بلاست | بلا نهان نتوان داشتن بحیله و فن
کسی بخانه در آتش نهفت نتواند | چنانکه بر نشود دود او بسوی روزن
خدای پیش تو آورد همی عدوی ترا | اگر بود دلبر اندیشه اگر بود دشمن
خدایگانا گفتم که تهنیت گویم | بجشن دهقان آیین بزرگ بهمن
که اندر او بفروزند مردمان مجلس | بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن
چو حمله تو قوی و چو عدل تو بی‌عیب | چو همت تو بلند و چو رای تو روشن
بر آتشی که از او زندگی بفروزد | ستور با فلک و ماه بر زند درزن
چنین که دیدم آیین تو قوی‌تر بود | بدولت اندر از آیین خسرو بهمن
تو مرد دینی و این رسم رسم گبرانست | روا نداری بر رسم گبرکان رفتن
جهانیان برسوم تو تهنیت گویند | ترا برسم کیان تهنیت نگویم من
نه آتش آتش سده بلکه آتش اندر تیغ | که یک زبانه بتاراج زندگی بکشد
وز آن زبانه همی یکزمان نپردازد | ز خاندان عدو اندرش شاه آتش زن

همیشه تا خرد آراسته است بخرد ۱۱۷ | ابا معانی خوش و لفظهای مستحسن
بقات باد و بکام تو باد کار جهان | سپاه دولت گردت که خوشه من
ز لاله رخ خوبان و سرو قد بتان | سرای و مجلس تو همچو بوستان و چمن

ولـه ایضاً

بفال نیک و بفرخنده روزگار جهان | بسان دولت شاه جهان شد آبادان
اگر ز گوهر ناسفته ابر شد چو صدف | چرا شد از گل ناکشته دشت چون بستان
فکند شادروانی بدشت باد صبا | که تار و پودش هست از زبرجد و مرجان
چو مجلس ملک المشرق از نثار ملو | بجعفری و بعد آن بنفشه شادروان
نثار پر گل از آن کرد گل که ابر نثار | فرو گذشت بدو پر گلاب کرد دهان
درخت راحت آمد همی بشاخ نشاط | که شعر خواند بر شاه بندش بعیان
زبان و چشم برارد کنون همی ز جنید | شکوفه هاش همه چشم و برگهاش زبان
دخان آتش جستی همیشه تا بود آب | کنون که آتش همی جهد ز دخان
چنان جهد که تو گویی همی در آتش | ز گرد لشکر چرا ز حمله سلطان
مبین دولت عالی امین ملت حق | نظام دولت تازی جمال ملک ایران
بروزگار عزیزش عزیز گشته خرد | بااعتقاد درستش درست گشته ایمان
ز بندگیش علامت بود میان بستن | ملوک از پی آن بوده بسته‌اند میان

بجد منش ملکان سر فرو برند نخست ۱۱۸ از آن بتاج سزاوار شد سر ملکان
اجل بباید و انگشت بر نهد بعدو / بساعت اندر گو تیر بر نهد بکمان
بزرگ چون خرد است و عزّ چون دولت / قوی چو حجت اسلام و پاک چون قرآن
چگونه دست گذارد بدین جهان چو سحاب / که جود او را باید چنین هزار جهان
بود عطای امیران بکیسه و کاغذ / عطای میر خراسان بگنج خانه کان
همی بود بر هر لفظی از مدیح او / هزار رحمت و با هر یکی هزار زبان
ز بسکه آتش زد شاه در ولایت هند / کشید دود ز بتخانهاش سر کیوان
ز باد سرد بر آوردن هر بتی آن / زمین ترکستان سرد سر گشت چنان
قیامت آید و این هر دو داغ باز بود / ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
اگر بخواهی دیدن همی روزنامه فخر / رسوم شاه ببین و مدیح شاه بخوان
بعمر و روزی غمگین مباش و شاد بهمت / نشان روزی بیرنج و عمر جاویدان
بشاه رو که دو انگشت شاه در دو سخن / کلید روزی خلق است و چشمه حیوان
سخن فروشان آیند نزد او چو روند / ز جود او شده گوهر فروش بازرگان
یکی مبارک حضرتست قصد صد شاعر / کجا که آفت درویش اندرو عیان
مدار سند جنگی کر او نماند اثر / مدان هند بزرگی کر او نه بد فرمان
شود اشارت تیغش دعای پیغمبر / اگر کند عدو از ماه جوشن و خفتان

ز جان و عقل

بدین ۵

بر آن زمین ... سرگشت ... چنان

بیاه گشت ... ۵

٦٠

ز جان و عقل مصور شدست پنداری ۱۱۹ که سیرتش همه عقل است و صورتش همه جان
هر آنکسیکه خدایش عزیز خواهد کرد / بسوی خدمت شاهش دهد نخست نشان
نیاز عرضه بدو کن که بی نیاز شوی / حدیث او کن تا رسته گردی از حدثان
سخن بدو بر تا بخت زی تو آرد روی / دلت بدو ده و آنگه دل از هوس بستان
بدوست قصد همه مردمان آن شاهی / که جز ولایت او نیست جای آبادان
مبارکست پی رای او بهر چه رود / هزار گونه پدید آمدست زو برهان
هم از مبارکی رای شهریار آمد / امیرزاده بغداد سوی او مهمان
اگر توانستی داشتن مراقب و عیب / سپاه جامه خویش و ولایت کرمان
ولیکن از قبل آنکه او همی دانست / کفایت و کرم و فضل خسرو ایران
زمین توانستی داشتن بجز خدای نگاه / گر استوار نکردی چنین بکوه گران
بزرگتر بود آن دولتی که شاه دهد / بدست دولت باید کرد پهن عنان
چو طالع بزرگان او قران بزرگ / ز حکم طالع باقی تر است حکم قران
نه دولتی که از و رفته بر دو فراوان / نه مرزبادت او را نبه کند نقصان
رونده دولت و پاینده ملکش از پی آن / چو پای دار زمین باشد و رونده زمان
همانکه با او پیکار جست و دید آن دید / کنون بطاعت او آمد از پی فرمان
اگر مخالف تو جان آتشین دارد / کندش ریزه سر نیزه تو چون سوهان

بدو ماند ۵

ز آفت و عیب ۵

سپاه و خانه خویش و

بباید ... پیکار کند

... فرمان ...

ملکش از پس این ...

... گر ... انکه ... بکینه ...

... ۵ ...

چو شیر بیند در چشم او شود تیره ۱۲۰ — مگر ز دیده شیر آید ده توسنان
چنانکه تازی از آن کشوری که ملک تو گیرد — کسی تا زند زان سپاهش سر سیدان
جهان اگرچه بزرگست بر علاست — نماند و نام تو از برش عنوان
همیشه تا نجزان باد و زرگری سازد — شود بنوبت نوروز باد مشک فشان
بملک خویش و بجای و برای خویش برو — بنام خویش بیاز و بجای خویش بمان
زمانه داد تو داد است داد ملک بشه — خدای کام تو راند است کام خویش براند

بدین ۱ ه

وله ایضاً

بدان گردیست آن سیمین زنخدان — بدان جمند کی زلفین جانان
یکی گویی که از کافور گویست — یکی گویی که هست از مشک چوگان
چه چیز است آن خط مشکین و آن لب — که دارد رنگ راح و بوی ریحان
یکی مانند مشک اندوده لاله است — یکی مانند زهر آلوده پیکان
بتیغ زلف و چشم او نیابد — دل از دست خردمندان بدستان
یکی دعوی کند مر جادوئی را — یکی بنماید اندر وقت برهان
عزیز از من بنزد من و چیز است — روانست و زبان آفرین خوان
یکی در طاعت یزدان عزیز است — یکی در آفرین و مدح سلطان
یمین دولت آمد در دو گروه — امین ملت آمد در دو دوران

سایه کرد

۱۳۳

یکی در گشت ملک و کشت و وقت ۱۲۱ — یکی در دور دین و دور زمان
دو طوفان تیغ او بارید آتش — یکی در هند و دیگر در خراسان
یکی بر تخت جیپال و داود — یکی بر ایلک و خیل قدرخان
چه چیز است آن دونده کلک خسرو — چه چیز است آن بلارک تیغ برّان
یکی اندر دهان جان ربانست — یکی اندر دهان مرگ دندان
اگر شمشیر و گرد لشکر او — بخواهد روز جنگ و روز باران
یکی دریا کند صحرای آمو — یکی صحرا کند دریای عمان
میان تیر چرخ و تیر ناوک — همی بازوی او بگذارد آسان
یکی بر قلعه کش کوه پاره است — یکی بر جوشنی کش هست سندان
مبارز را سر و پیش جسر — چو بگراید عنان خنگ یکران
یکی خوی کرده اندر زیر جوشن — یکی خف کرده اندر زیر خفتان
فلک مر قلعه و مر باغ او را — به پیروزی در افکندست میدان
یکی را اسد با جوجب باره — یکی را روضه خلد است بالان
همیشه گنج و کاخ شاه گیتی — بود و ریان نعمتهای الوان
یکی پیراسته است از بهر زر — یکی آراسته است از بهر مهمان
زر بنه شاعر و درویش از — درایران از عطای شاه ایران

دا ذو ۱ و
رونده تیز ع — بلارک
شمشیر آبدار — شمشیر جوهردار
۲ حق — در لغت
جولان و
خنگ ۳ و هو
دیوار ع — در لغت
بالان ع
۴ بو افروزان
۱

یکی دیبا فشرده برزه ۱۲۲ یکی دینار بر سنجید تقبان

زنعمان بگذرد در خدمتش مرد … بمدحش بگذرد شاعر زحسان

یکی را او کند نعمان زنعمت … یکی را او کند حسان ز احسان

همه هندوستان چون دیو و شیر است … بگرد کشور آباد و ویران

یکی در خون دل غرق از حسامش … یکی بر آتش تیمار بریان

سخن ز ارشنوی بسیار و اندک … هنرش از بنگری پیدا و پنهان

یکی پیش آید از جان سخنگوی … یکی پیش آید از ریگ بیابان

همی تا تیره نیلوفر آید … چنان کاید گل سوری نبستان

یکی چون گوهر کوه بدخشان … یکی چون باده کوه بدخشان

دعا از من دو باشد بهر ایشان … همی گویم همی تا باشدم جان

یکی تا ملک باشد تو همی باش … یکی تا چرخ ماند تو همی مان

عدوی ملک و ضد دولتت باد … مدبر روی کش نباشد روی درمان

یکی را بی سعادت باد طالع … یکی را بی زیادت باد نقصان

وله ایضاً فی مدح سلطان کریم

شه مشرق و شاه زابلستانی … خداوند اقران و صاحبقرانی

بدولت یمینی بملت امینی … مر این هر دو را اصل بنیاد و بانی

تو محمود کاری و محمود نامی ۱۲۲ تو محمود ساسانی و محمود جانی

زمانه دولت و تو او را ضمیری … بزرگی سراست و تو او را روانی

بدیدار ماهی بکردار شاهی … بفر همسنگ پری دولت خوانی

بفرمان کتابی بمیدان قضائی … بنعمت زمینی بقصد آسمانی

تو مر دولت خسروان را جمالی … تو مر ملت تازیان را امانی

تو مر چرخ فرهنگ را آفتابی … تو مر گنج هوشنگ را پاسبانی

زکین ور قدراست شمشیر و گفت … بدین گنج سیمه چو لی بدان مهربانی

زمین را وقاری فلک را مداری … ادب را شعاری سخن را معانی

تو بی مایه علم لیکن نه عقلی … تو بی معدن زر لیکن نه کانی

سخا را و بنده یکی ژرف بحری … وفا را شکفته یکی بوستانی

بقدر آفتابی بر ادی سحابی … نه آبی نه آتش همی هم آبی هم آتش لیکن

چو در وقت تیزی دونده در آبی … که تو برق تیزی و آهن کمانی

چو در پیش شمشیر تو شیر شرزه … چو برگ رزان پیش باد خزانی

چنان ترسد از تو کمان مخالف … که گوئی تو اندر میان کمانی

مکان و زمان نیست در حد تو … اگر چه تو اندر زمان و مکانی

همی تا درستی و بیماری آید … جهان را بنوروزی و مهرگانی

۴۷

مبادا این جهان را از تو برباد ۱۳۳ تن و نعمت و دولت جاودانی

در الغا

گل خندان خجل کرده بتا سی / که تو رنگ از بهار و گل بیاری
بسیم و مشک نازد جان از ایرا / که سیمین عارض و مشکین عذاری
نگار قندهاری قند لب نیست / تو قندین لب نگار قندهاری
بمشکین زلف شهرآشوب ماهست / بجادو غمزه جان آهنجاری
ببند زلف جز دل را نبندی / نخار غمزه جز جان انگاری
نگار و رنگ در دلها فگندی / بجعد زنگی و زلف بخاری
همی خندی که ماه سروقدی / همی بالی که سرو جویباری
شکر باری بوصف لب چو باری / بمدح شاه در شاهواری
خداوند زمانه میر محمود / که کار ملک از و گشته است کاری
ایا خورشید رای مشتری طبع / تو از هر دو جهان یادگاری
بجای پیش دستی پیش دستی / بجای بردباری بردباری
تو خورشیدی ولیکن بی زوالی / تو گردونی ولیکن بی مداری
کفایت را بهر چیزی مشیری / جلالت را بهر فضلی شعاری
بهر علمی که گوئی تو امامی / بهر شهری که باشی شهریاری

رنگ ... عکسی
بهر ... بخاری

ادب را زیور و دین را نظامی ۱۲۵ خرد را اصل و دولت را شعاری

بدعوی خسروا از راه حق مانی / بمعنی چاکر از راه حق که داری
جهان را بگذرانی تکیه گه خود / بدان ماند که گشت روزگاری
جمال و افتخار از دولت آید / تو دولت را جمال و افتخاری
بچشم دوستان اندر تو نوری / بچشم دشمنان اندر تو ناری
شکار خسروان مرغست و نخچیر / شکار پیر تو شیر شکاری
دل روباه و طبع غرم گیرد / ز شمشیر تو شیر مرغزاری
ببزم اندر سعادت را قرینی / برزم اندر جلالت را عیاری
اگر بر سنگ بگشائی تو بازو / وگر کف را بدریا بر گذاری
ز سنگ اندر گشائی چشمه خون / بدریا در پدید آری ستاری
همی تا بر زند هنگام نوروز / نسیم باد با عود قماری
شود گلشن عماری و گل زرد / چو کوکبهای زرین بر عماری
ز پیروزی و ملک و دین همی باد / ترا بر ملک و دولت پایداری

در مدح خواجه ابوالقاسم [illegible] احمد بن حسن میمندی گوید

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دلها شکستی / دست دست تست اگر با ساغران یکی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آمیختی / گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی

بحجم ... ۱۰ ...

۳۵ ۱۵ ۲

سامری از ساحری بر زر گوساله کرد ۱۲۶ نیم از آن زر که تو بر عارض جانان کنی
هم زره پوشی هم چوگان بی زره ز عنبر / خویشتن را که زره پوشی و که چوگان کنی
بیشکی بر خویشتن تا بیخ عنبر افکنی / خویشتن لرزان کنی تا بیخ مشک ارزان کنی
نیستی پروانه بر آتش چرا غلطی همی / نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
چون بخواهی گشت گرد شمع کاشانه بود / چون بخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی
دل نگهداری همی از روز دشمن گاه تاختن / تا ثنای کدخدای کشور ایران کنی
خواجه بوالقاسم عمید سید آنکه ز ثقت / شعرهای عنصری لؤلؤ و مرجان کنی
عادلی کز بس بزرگی تمام عدل کرد / عار دارد گر حدیث عدل نوشروان کنی
اصل فرماندهی اندر طاعت و دیوان او / بر جهان فخر آمدی گر خواجه را فرمان کنی
ایزد اوندیکه گر بی کام تو گردد فلک / از رضای خویش را تو بر فلک ویران کنی
مردمی باید شعرا ز نعمت و احسان تو / تو ز بس احسان کنی مداح را حسان کنی
وعده را نشیابی تا شد جایز اندر طبع تو / ور وعیدی کرد باید ساعتی نسیان کنی
از نجوم آسمان جا گر فزون هیچم ترا / گاه آن آمد که تو بر آسمان دیوان کنی
از درازی دست و فرمان و وعده مرا / دست بر کیوان رسد گر دست بر کیوان کنی
تا به دیوان تو کیوان همی خواهد شرف / آرزو کرد است کو را نشر ایوان کنی
ز آرزوی آنکه بوسه پای تو حور بهشت / خواهد او کو را روی نقش شاذروان کنی

گرم بیداد

گرچه سندان را کنی چون موم زیر زخم تو ۱۲۷ موم را در زیر زخم خویش چون سندان کنی
این جهان چون پیرزن ناهمی خورد در دست تو / تا مگر بر نامه نام خویش را عنوان کنی ۱۰
نیستی خورشید و در کار خورشید از کرم / نیستی جان و همی از لفظ کار جان کنی
گنج پردازی همی تا گنج پردازی ز خلق / گنج پردازی همی تا عالم آبادان کنی
آن سترگی تو که از رنج همی بسوی گردد گم / وان پزشکی تو که درد آز را درمان کنی
گر چو ابراهیم در آذر نبود مداح تو / چون دعای مستجاب آذر و ریحان کنی
ور به دریا برگذاری تو سموم قهر خویش / تا بیاسا از زیر آب اندر همه بریان کنی
از دو برهان و معجز را بیم عصب / این دو معجز شغل تو گر این کنی ور آن کنی
از عطا تو معجز عیسی بن مریم کنی / از قلم تو معجز موسی بن عمران کنی
بر صدف باری عیب آورده پیرایه گه / تو هزاران بار ازان گنه تو گوهر قطران کنی
از خرد مناند که بر درگاه تو گرد آمدند / تربت حضرت همی چون تربت یونان کنی
چون خرد بر هر چه روحانی همه عقل اینست / چون ملک بر هر چه جسمانی همه دیوان کنی
گر بخواهی از زبردستی زعین اعتقاد / کفر گیتی را بآسانی همه ایمان کنی
صد خلق از بهر خشنودی تست اندر جهان / تو همی حمدا زپی خشنودی یزدان کنی
تا جهان باقی بود باد است تعالی علم / بر بنفزایی و کار ملک را سامان کنی
او و مرد عید فتح باد تا بر سگال / روز را ایران کنی و دلش را بریان کنی

گوسفند و گاو و اشتر مردمان باقی بکشند ۱۴۸ باز تو آزرد و بیازرد و جمل را قربانی

در مدح سلطان گوید

خدا آفرید تا روی تو ستوده بداری — مجوی فتنه و روی از دو دیده مردرای
بعارض تو بر آن گرد مشک سوده آری — بچشم خود مکن و خلق را بلا منمای
بلای خلق همه جعد تست بر دل خلق — متاب زلف و دگر بر بلا بلا مفزای
مبش که که لب گشادن از خنده — همی میان و دهان تا نبینند ورا
اگر نبود نگارا همی میان و دهان — کی بیند لب از خنده و میان کجای
وگر بجوید بکوش ایچ در که نبیند — خدایگان خراسان امیر راه خدای
یمین دولت پرور در ملک فیروز — امین ملت پیغمبر جهان آرای
چه امر او قدر و خلق او چه گردون چرخ — چه سایه علمش ملک را چه تیر همای
کمند او ببرد زهره شیر گردون کش — سنان او بکند جنگ شیر دندان خای
همی نکوتر شود از بس نعت تو شاه — ترک خانه خاقان هند زیست رای
هنرنمایه فرهنگ و فند و اندیشه — خرد مرتبه رای و نکیزه جای
اگر کمال پرستی سپرش را بپرست — وگر کمال بستایی هنرش را بستای
بکفت عادت و هیچ علم را که بود — بکفت فکرت و هیچ خلق را که ستای
برای مدح او شن دهان بنشوی — مجال کوهر دشمن زبان برانداز

مجوی دولت جز از آن مبارک روی — زمانه را مطلب جز از آن خجسته سرای
خدایگانا علمی نداند تا دیده — که خاطر تو مرا زآن گرد دست گرای
بدار بسته همیده دل و دلی و عدو — ولی نعمت و نازو عدو بتقلعه نای

در الحاقی

ای جهان را دیدن روی تو فال مسعود — نعمت انکو منیت فال مشتری
گر ز عنبر رسواد عمدا تو افکندی زره — این زره که کاسته است ز عاج
گر چو ابراهیم آزر گشت مسکین الف تو — منت ابراهیم آزر و کار آذری
باز را بر گیری و هرگز نیازارد ترا — باز را این دوستی کی بودها
گر تو گیتی را بیارایی نباشد بس عجب — زانکه آرایش میدان شاه صفدری
خسرو مشرق یمین دولت آن گرم او — فر زدانی که ببیند روی او کوید فر
ای خداوندی که از بیم سر شمشیر تو — از میان آن هیچیان بر گسسته داوری
هر چه پیغمبر بگفت از تو بدید آمد همی — حجت پیغمبری آبی حجت پیغمبری
هستی یزدان از اندیشه معنی بر ترا — تو نه یزدانی ولی اندیشه معنی بر تری
هر کسی عنبر همی جوید ز بهر بوی خوش — تو زبهر بوی خوش اندر میان عنبری
گر بجوید اندر بود لشکر پناه خسروا — چونکه روز حرب باشد تو پناه لشکری
بشمری بر خویشتن از بندگان خدمت همی — نیکویی خویشتن بندگان چون نشمری

هرچه بردارد هنر از تو در سرهنگی | هرچه بنویسد مخالف تو بدشنه تیزی
آنکه پیش تو زمین بوسه زند از پیش تو | برنخیزد تا نگیرد دامن نیک اختری
گشت دفتر آسمان از رفعت معنی‌های تو | وافتاب آسمانی گشت شعر و دفتری
گر سلیمان پیش از این زاده بود آن گه | رایش از پیغمبری و انگشتری بودی حجی
هرچه در ایام پیش تو رسیده شد تو | نه ترا پیغمبری با بیت و نه انگشتری
چوب موسی گرچه آمد غالب سحر بران | ساحری کرد آخر اندر امت موسی سامری
اندر ایام تو نام سحر نشنود زرد | زانکه تیغ تو بیا غالب اصل ساحری
گر سکندر برگذارد لشکر با خوارج | گرد سد آهنین آن بود و سلمان آوری
هر گروهی را که با ایشان وحشی | تیغ هندی بس بود سد شما در برابری
پیش از ایشان تیغ هندی | ترکی و خوارزمی و هندی سندی و بربری
جمع ایشان چون شوند موی در | قد ایشان چون کشیدند از در سر
یکسر از بیم تو نشوند که برخیزد از جا | بر مسلمانی و بر اقصای حد کافری
سد تو شمشیر تست اندر مبارک | گو سکندر کو بیا تا سد مردان بنگر
آفتابی تو ولیکن آفتابی دیگری | ماه تیغ گرچو تو هست آفتاب خاوری
فضل و فعل تو فزون از فعل او | روشنائی گستره تو با زیبائی گستری
گویی از دام ترا توفیق یزدان | هرکجا باشی تو با توفیق یزدان اندری

۱ به تیزی ه — ۲ بدشنه ه
۳ زوانگشتری ه
۵ بیو بارد ه
۶ برشی ه
۷ دشمنستان ای ه
۸ — دهلی ه
۹ ز پس ما در زنهار ه اصلا

نیست بر پشت زمین جایی که آنجا تو | غایب نیامی سپهدارا چه پیدا
حافظ تو باد یزدان تا بود یا حضر و رز | بگذرانی عمرها را تو به هر کی بگذری
زانچه بینی حق ببینی زانچه گویی | زانچه خواهی بهره یابی زانچه رای

وله ایضاً

ایا شکسته سر زلف که کاسه شکری | شکنج تو ظلم بر جهان شود شری
ز زیر دامن تو من بنفشه بینم و تو | بنفشه را سپری یا بنفشه را سپری
خانش میر اگر پیش او سپر شده | ورش همی سپری پیش او مگر سپری
بشغل خویش اندر فتاده همه روز | همی زره شکری با همی زره شکری
اگر دل بخلی خلق را مرا بخلی | وگر زره شکری خلق را مرا شکری
از آنکه هست مرا حرز خدمت | که شد شناخته دور است و داوری
میر دولت عالی امین ملت حق | که خشم او سقری شد عطای او کوثری
نعمتش سفری مغلان شد جهری | بجد نقش حضری منعمان شد سفری
وفا کند طمعی را بهر دمی و | نه او ملول شود نه طمع شود سپری
بکر سخاوت او بود همی خاتم | که گشته بود مرا او را مطیع
ایا بفعل تو یکسو شده معانی خیر | و یا بلفظ تو شده
بحکم و سیرت برهان عقل و | بعزم و کوشش بنیاد نصرت و ظفری

۱ با ایدری
۲ زانچه کاری ه
۱۷
۳ ما بنفشه را ه
۴ دیا ه

شریف چون سخنی و نفس چون ادبی — بزرگ چون خردی و عزیز چون بصری

کرت نظیر نباشد زمانه یابد اگر — تو از خدای برحمت زمانه را نظری

ز تو برون نشود هیچ خیر و فخر همی — ز خیر منجی و در فخر مخصصه ای

چنانکه هستی خود هر ترا نباید هم — ز هیات تن نباید کز و لطیف تری

جهان بیابان و دست تو اندر آن گه تو — بدست راست قضا بی بدست [illegible]

فراخ دخل شود هرکه او تو بگزد — فراخ دست شود هرکه تو بدو نگری

اگر ببخشش کوبی بجان همه گردی — ور بکوشش کوبی تن همه جگری

نه تو بملک عزیزی که او عزیز به تست — از انکه او صدفست و تو اندرو گهری

از انکه نام تو شاها ز جمله شعراست — همی فرشته راه رشک باشد از بشری

اگرچه معتبرین آتش آتش سقر آتشست — سقر مر آتش خشم ترا کند سپری

اگرچه بر گذرد همت بلند فلک — همی بهمت خویش ای ملک تو ده گذری

سخنوران اگرت ز تو بیارا — وگرچه تنها باشی ز فضل با حشری

گراند هنر عیب داد خدای — بکر ترا که تو بی عیب و ز هنر [illegible]

بزیر علم تو دیگر همی شود عالم — ز بهر آنکه تو از علم عالم دگری

ملوک را همه کرد از شکار نام — تو از ملوک بگرد از خویش نامور

ببال روح تو اندر طبایع معروف — ببال [illegible] وز تو اندر زمانه مشهوری

Margin: ۱ یا فخر هو / ۲ جود ترا هو [illegible] / ۳ دخل هو دخل ط / ۴ جودی هو / ۵ جگری / ۶ بهر تو [illegible] / ۷ اگرچه صعب [illegible] هو [illegible] / ۸ گر [illegible] / ۹ [illegible]

دو چیز را بهم آورده تو از ملکان — سیاست عجمی و فصاحت بصری

همیشه تا زمستان و فصل تابستان — برنگ سبز بود نار و سرو عاجی

بقات باد باقبال تا بهمت خویش — از انچه داد ترا ذو الجلال برخوری

سر بزرگان باشی همیشه در عالم — مباد جز تو بزرگی مباد جز تو سری

این قطعه را حکیم عنصری در قطعات وقت قصد کردن سلطان

آمد آن رگ زن مسیح پرست — نیش الماس گون گرفته بدست

طشت زرین و آب دستان خواست — تا زوی شهریار را زرست

نیش بگرفت و گفت عز علیک — این چنین دست اگر یارد خست

سر فرو برد و بوسه بر تو داد — وز سمن شاخ ارغوان برخست

عشقیات

بگرد ماه بر از غالیه حصار که کرد — بروی روز بر از تیره شب نگار که کرد

نبود یار بطبع و بجنس ظلمت و نور — بروی خوب تو این دو چیره یار که کرد

ترا که کرد تبار از بهار خانه چین — جهان بروی تو بر جان من بهار که کرد

بماه مانی انگاه که سوار شوی — چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد

اگر ز عشق تو پر نار گشت جان و دلم — مرا بگوی رخ تو ز رنگ نار که کرد

گر استوار نبودی ز دور دل من — مرا بمهر تو نزدیک و استوار که کرد

Margin: ۱ عنصری هو اصح / عبری ط / نار سرو ط / ۲ شست الماس ۵ / ۳ برداد

۶۸

۱۸

مشکین شود چو باد بموی تو بگذرد | عاشق شود کسی که بروی تو بنگرد
بر غالیه بماند و بر عارض تو باد | کاهش برو بنالد و که بار نسترد
گر پشت پای داد ز رخ تو لاله شکفند | وز چشم خمر کال تو نرگس بپژمرد
نیرنگ جادویه و از رنگ جعد بال | هر شب بنزد چشم و رخ تو که آورد
وان صد هزار حلقه مشکین ترش | هر ساعتی بگرد گل تو که گسترد
چشم ترا ستانیه نیرنگ و دلبری | نرگس ندیده ام که خبر رنگ بنگرد

الغزل

گل سوری بماه اندر نشسته | برو بر گرد دم چون ره نجسته
دو لب چون دانه نار آب لیکن | بنوک سوزن اندیشه سفته
یکی روی که از فردوس اعلی | برو خوبی فرستاده است گفته
شب تار آشکار آگشته دایم | ز زیر روز رخشنده نهفته
چو گل شکفته عارضش ز دیده | ز زلفین مشکین کرد رفته

این رباعی را در وقتی گفت در باغ عباس سلطان از اسب افتاد و سلطان

شاها ادبی کن فلک بدخو را | کاگفت رسانید رخ نیکو را
گر گوی غلط کرد بچوگان نزد | وراسب خطا کرد بمن بخش او را

گل بر رخ تست و چشم من غرقه آب ۱۴۵ | من تافته و زلف تو چون تاب
زلف تو بر آتش است و من گشته کباب | بی خواب من و نرگس تو با خواب

این رباعی را در وقتی در سلطان زلف ایاز را بریده بود بدیهه گفته

کی عیب سر زلف بت از کاستن است | چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است | کاراستن سرو ز پیراستن است

رباعی

گفتم صنما دلم ترا جویان است | گفتا که بهم درد ترا درمان است
گفتم که همیشه از منت هجران است | گفتا که پری ز آدمیان پنهان است

رباعی

زلف تو کمند بت همه حلقه و بند | خالی نبود ز حلقه و بند کمند
آنجا چه بران سیم زنخدان تو کند | ور خود کندی مرا بدان چه گزند

رباعی

تا نیز لبی سخن بنا نت نبود | تا کمکش لی کمر میانت نبود
تا از کمر و سخن نشانت نبود | سوگند خورم که این و آنت نبود

آن لب بزم گرچه مرا آن یازد — زیرا که شکر چون بری بگدازد
چشم زغمانش زرگری آغازد — تا بگدازد عقیق و بر زر بازد

رباعی

گفتم چشم ز بس گریه خون آمد — از لاله برنگ و سرخی افزون آمد
گفتا همه خون ز سینه بیرون آمد — گر رنگ زخم اشک تو گلگون آمد

رباعی

از بوسه تو مرده باز روان یابی کرد — وز چهره دل پیر جوان یابی کرد
رخ گاه گل و گه ارغوان یابی کرد — وز غمزه غریب جادوان یابی کرد

رباعی

از مشک حصار گل خود روی که دید — بر گل خطی ز مشک خوش بوی که دید
گلروی تهی با دل چون روی که دید — بر پشت زمین نیز جهان روی که دید

رباعی

بت گونه از آن بت حصاری گیرد — شب گونه از آن زلف بخاری گیرد
اندل که بنفش عزیز میدانستم — کی دانستم ز من بخواری گیرد

رباعی

چون بار رخی ز نور پیرایه که دید — گسترده ز روز بر شب سایه که دید

بر توبه برادر گناه پیشه که دید — ایمان و نفاق هر دو همسایه که دید

رباعی

چون باد بدان زلف عنبری گیرد — آفاق دم عود قمیری گیرد
گل از رخ او برنگ سیری گیرد — مه دل با میند و دلبری گیرد

رباعی

تا در دو جهان قضای معبود بود — تا خلق جهان و چرخ موجود بود
گر ملک بود بدست محمود بود — ور سعد بود بدست مسعود بود

رباعی

شاه حبش است زلفت ای مه بر سر — از عنبر تاج دارد از ماله سپر
تو تشنه همی کنی گل سرخ بعیر — من تشنه همیکنم بخوناب رز تر

رباعی

ای سرو روان و باران سرو قمر — سرو تو بر سیمین و بر چهره قمر
ماهی تو اگر ببخشندی ماه زر — سروی تو اگر ببندندی سرو کمر

رباعی

آمد بر من یار گه وقت سحر — ترسنده ز رکه ز خصم و خصمش که
دادمش دو بوسه بر گلنار تر — لب بر چه به عقیق و همچو شکر

چون کشاید بخنده آن چشمه نوش
از چشم ترس آید و زلفش ...
شکر فغان آید و برون بجوشد
که غارت کرد ...

ای شب نکنی آنچه پرخاش کردوش
راز دل من مکن چنان فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم
هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش

رباعی

گفتم صنما چه‌ات بگفت سستم
گفتم نکری بغمکشان گفتا کم
گفتم که بزر بوسه دهی گفت دهم
گفتم که بجز بوسه دهی گفت نعم

رباعی

گفتم که چرا چو ابر خونبارانم
گفت از پی آنکه چون گل خندانم
گفتم که چرا بپیش تو چنین گریانم
گفت از پی آنکه تو نیی من جانم

رباعی

من صورت تو به دیده اندر دارم
گر دیده همی سرخ ز ترس نگارم
چندان صنما ز دیدگان خونبارم
تا صورت تو ز دیده بیرون آرم

رباعی

سیب و گل و سیم دادی دلبر من
سیبش زنخ و گل رخ و سیمش تن
بنگر بنخ و بزلفان سیم دو من
تا ماه بجز از پری شکن من

۱۴۹ در عشق تو کس پای ندارد جز من
در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم
تا هیچ کست دوست ندارد جز من

رباعی

از چهره و چشمان همی ماند ماه
بر ماه شکسته زلفشان کرد راه
با چهره آنچنان بتان و نخواه
من چون دارم خویشتن از عشق نگاه

رباعی

ای ماه بروی لاله رنگ آمده
از سینه و دل حریر و سنگ آمده
گر تو بدهان و چشم تنگ آمده
دل تنگ چرایی که بجنگ آمده

رباعی

مسکر تو بده تا نشود دلت سیاه
ور سیر شدی ز دل برو کن تو نگاه
ور درد نخواهی تو برو عشق مخواه
پس گر خواهی کمی دل از درد تباه

رباعی

نعمت مراقبله گر از نعمایی
ای روی تو چشم حسن را مینایی
خندان گل سرخی تو ولی گویایی
زانست که از بتان تو یکتایی

رباعی

رو پاک کن از ضمیر صادق داری
زنفس سیه چون دل فاسق داری

1 بر پشت ز زلف شعبت آوردی
3 ابر و دست می ارکجا بدست آوردی
2 تا چون ماهی دلم بشست آوردی
4 با باده بهشتی ز غمزه مست آوردی

بر چو سیم بدین و عاشق داری
مو من سحر و وفا منافق داری

رباعی

خوبی ز رخ تو بر گرفته است سبق
رقص ز تو آموخته کبک دری
جان شده را ببرد کان یار زری
گویی که دم پیمبری پدری

بر زلف نگر نهست ماهش داری
دیده اگر بر آتش عشق داری
گر ره به لبه معشوق داری
چون رنگ رزان ای مرو داری

رباعی

ای کاش من آمدی زلف عنبر ریزی
تا بر رخ او زمان زمان بگذر
ایکاش من آن لعل چون شکری
تا از دهن نوش تو بر می خور

اندر شکن زلف مرا بنشینی
و اندر ره بند نیش اورا بنشینی
گر ره که بیینی بر دلم چه غریبی
پس از غربت گذر سوی لم ربی

رباعی

شمشاد قد و نوش لب و عاج بری
سیمین دل و سیمین ذقن و زر کمری
هم سرو روان و هم بت کاشغری
مرحوا از تو سحت نکو پسری

بر چهره ز حوت آمرین کرده کسی
لرزش زا تر بود دلان جهان دست رسی
گر بر نم لر آتش عشق نفسی
تا سوخته در جهان نماند بسی

بر لاله ز رنگ زلف را گاه زدی
بر غالیه ای ماه زمین راه زدی
در لب چه هزار عنقه بر ماه زدی
دین راه بران ز زلف کرده زدی

بر کمر ز آن شر زلف تر بی
کو کرد و چها بر هر خبر قصی

چیست چونکه عمر دیبا ...
چه بی شکی باده ...
آزاده ...
...

